هو

دیوان غزلیات

خواجه معین الدین چشتی

۳۵۰ ریال



هو

دیوان غزلیات

خواجه معین الدین چشتی

نام کتاب: غزلیات خواجه معین‌الدیـن چشتی

اثر: خواجه معین‌الدین چشتی

ناشر: چشتیه

تیراژ: ۱۰۰۰ جلد

نوبت چاپ: اول

تاریخ انتشار: پائیز ۱۳۶۳

چاپ: چاپخانه خوشه

هو

آن شهنشاه جهان معرفت
ذات او بیرون زادراك و صفت
خسرو ملك فنا بی‌تخت و تاج
ازخود و ازغیر خود بی‌احتیاج
غرق بحر عشق ازصدق و صفا
از خودی بیگانه با حق آشنا
کرد مرغ همتش ز اوج کمال
بیضه افلاك را در زیر بال
اختر برج سپهر لم‌یزل
گوهر درج کمال بی‌بدل
آن معین دین ملت بی‌نظیر
فارغ از دنیا به ملك دین امیر

حضرت سلطان‌العارفین و برهان‌الواصلین و قطب‌الموحدین خواجه معین‌الدین محمد حسن سجزی قدس سره از عرفای قرن ششم هجری است. وی از سلسله سادات رضوی بوده که بواسطه پنج پشت به حضرت علی‌بن موسی‌الرضا علیه‌السلام می‌رسد، در سال ۵۳۷ هجری در سیستان دیده به جهان گشود و در خراسان

نشو و نما یافت.

خواجه معین‌الدین در سن پانزده سالگی پدر خود خواجه غیاث‌الدین حسن را از دست داد و وارث املاك پدر شد. گویند روزی مجذوبی مشهور به ابراهیم قندوزی به باغ خواجه گذری داشت و در اثر صحبت وی خواجه تمام املاك خود را فروخت و بین مساکین و فقراء قسمت نمود و خودشروع به مسافرت کرد.

خواجه معین‌الدین مدتی در سمرقند و بخارا مسکن گزید و مشغول حفظ قرآن و فراگیری فقه و علوم متداول دوران شد. سپس راهی سفر گردید و در قصبه هارونی که در اطراف نیشابور است به خدمت شیخ عثمان‌هارونی‌درآمد. پس‌ازمدتی از دست شیخ عثمان هارونی‌خرقه خلافت‌پوشیدو به‌اشاره‌پیر خودراهی‌سفر به عراق شد. در قصبه جبل به خدمت شیخ نجم‌الدین کبری رسید و مدتی در مصاحبت آنجناب بوده سپس به بغداد رفته و از دست شیخ اوحدالدین کرمانی نیز خرقه پوشیده و به کسب خرقه از دست شیخ عبدالقادر گیلانی نیز نائل آمد و گویند بعداً به اشاره عبدالقادر گیلانی بود که شیخ راهی هندوستان گردید.

شیخ شهاب‌الدین عمر سهروردی در اوایل سلوك مدتی از خواجه معین‌الدین کسب فیض نمود.

پس از چندی خواجه از بغداد راهی همدان شده و شیخ یوسف همدانی را دریافت و از آنجا متوجه تبریز گشت و با ابوسعید تبریزی صحبتها داشت. خواجه از

تبریز نیز راهی خرقان شد و مدت دو سال در آنجااقامت گزید سپس به‌استرآباد رفت و به‌صحبت شیخ‌ناصرالدین استرابادی رسید سپس متوجه هرات گردید و مدتی در مقبره پیر هرات خواجه عبدالله انصاری معتکف بود و دوباره به استراباد عزیمت کرد و از آنجا متوجه غزنین گشت و مدتی را در صحبت شمس‌العارفین عبدالواحد بسر برد. خواجه از غزنین هم به لاهور سفر کرد و مدتی معتکف مزار خواجه علی هجویری شد و قطعه زیر را نیزکه گویا از اولین اشعار خواجه‌است درآنجا سرود:

این روضه‌که بانیش شده فیض‌الست
مخدوم علی راست که با حق پیوست
در هستی خود نیست شد وهستی یافت
زان سال وصالش افضل آمد از هست

باری لاهور هم‌نتوانست خواجه را در خود نگه دارد و وی راهی دهلی شد. گویا خواجه معین‌الدین قصد سکونت در دهلی را داشت ولی به‌علت کثرت مریدان و هجوم مردمان به محل خواجه ایشان تصمیم در ترك دهلی گرفته و متوجه اجمیر شد و در آنجا با استقبالی درخور خواجه به پیشواز وی آمدند. اهالی‌اجمیر که هندوبودند اکثراً در اثر تعالیم شیخ بدست خود او مشرف به اسلام شدند و عده قلیلی که اسلام نیاوردند نهایت احترام را به خواجه معین‌الدین و دیگر تازه مسلمان شده‌های آن دیار به عمل می‌آوردند.

خواجه معین‌الدین در اجمیر متاهل شد و خواجه

قطب‌الدین بختیار کاکی را جانشین خود قرار داد و در سال ۶۳۳ هجری خرقه تهی نمود و به عالم باقی شتافت. بعداز وفات خواجه معین‌الدین مقبره وی زیـــارتگاهی برای مسلمین شد و جلال‌الدین محمد اکبر پادشاه غازی چندین بار پیاده به زیارت مقبره خواجه شتافت.

سلسله چشتیه تا حال در هندوستان به رونق خود باقی است و خواجه معین‌الدین را با القاب خواجه غریب نواز، سلطان‌الهند، ولی‌الهند، هندالنبی، وارث‌نبی(ص) فی‌الهند، خواجه خواجگان و خواجه اجمیر می‌نامند.

آثار وی عبارتند از: ۱ـ انیس‌الارواح ۲ـ حدیث المعارف ۳ـ دلیل العارفین ۴ـ رساله آداب دم زدن ۵ـ رساله‌ای در تصوف ۶ـ رساله وجودیه ۷ـ کشف‌الاسرار ۸ـ گنج‌الاسرار ۹ـ مکاتیب و بالاخره دیوان وی.

کرسی‌نامه وی از این قرار است: معین‌الدین‌چشتی مرید خواجه عثمان هارونی مرید خواجه شریف زندی مریـــد خواجه قطب‌الدیـــن مودود چشتی مرید خواجـــه ابواسحق چشتی مرید خواجه علی ممشاد دینوری مرید خواجه هبیره بصری مرید خواجه حذیفه مرعشی مرید خواجه ابراهیم ادهم مرید حضرت امـــام محمد باقـــر صلواةالله وسلام علیه.

و بعضی ازابراهیم‌ادهم بدین‌صورت نقل‌کرده‌اند: ابراهیم ادهم مرید خواجه فضیل عیاض مرید خواجـــه عبدالوحدبن زید مرید خواجه حسن بصری مریدحضرت اسدالله الغالب علی مرتضی علیه‌صلواة والسلام.

و کرسی‌نامه خواجه معین‌الدین از طریق عبدالقادر گیلانی به این صورت است:

خواجه معین‌الدین چشتی مرید غوث اعظم عبدالقادر گیلانی مرید ابوسعید المبارك مرید شیخ ابی‌الحسن‌علی بن‌یوسف‌الهکاری مریدشیخ ابی‌الفرج‌یوسف الطرطوشی مرید ابی‌الفضل عبدالواحدبن عبدالعزیز مرید شیخ ابوبکر شبلی مرید جنید بغدادی مرید سری سقطی مرید معروف کرخی مرید حضرت امام علی‌بن موسی‌الرضا علیه‌السلام و بعضی از معروف کرخی به شیخ داود الطائی مرید حبیب عجمی مرید شیخ حسن بصری مرید حضرت حیدر کرار علی‌بن ابیطالب علیه‌السلام.

حال می‌پردازیم به نظر تذکره‌نویسان در مورد حضرت معین‌الدین چشتی: (نکات تکراری‌که درتذکره‌ها بود حذف شد تا از تکرار مطالب خودداری شود.)

ریاض‌العارفین رضا قلی‌خان هدایت: معین چشتی هروی و هو خواجه معین‌الدین حسن سجزی اصل آنجناب از قریه چشت‌من توابع هرات بوده لهذا این سلسله بنام وی چشتی شهرت نموده ناهج و، مناهج حقیقت و سالك مسالك طریقت است آن جناب در هندوستان مروج دین نبوی وطریقه علوی‌گردید صاحب‌کرامات ومقامات و خوارق عادات بود تربیت از خواجه عثمان هروی‌یافته بود قطب‌الدین بختیار کاکی، ضیاءالدین بلخی و شهاب‌الدین غوری و شمس‌الدین غوری از مریدان آن جنابند.

عـاشق همه دم فکر رخ دوست کند
معشوق کرشمه‌ای‌که‌نیکوست کند
ماجرم وخطاکنیم و اولطف‌وعطا
هرکس چیزی که لایق اوست‌کند

ایضاً

ای بعد نبی برسر تو تاج نبی
وی داد شهان زصولتت‌باج‌نبی
آنی‌توکه معراج تو بالاتر شد
یك قامت احمدی ز معراج نبی»

سکینة‌الاولیاءمحمد داراشکوه‌قادری: «... از اکابر هرسلسله در صحبت غوث اعظم (مراد عبدالقادر گیلانی است) بوده‌اند چنانچه از سلسله چشتیه حضرت خواجه معین‌الدین چشتی به بغداد رفته به خدمت غوث‌الثقلین رسیده و چندین ماه حضرت غوث‌الاعظم خواجه را در حجره جا داده و توجهات فرموده‌اند.

خواجه معین‌الدین چشتی‌با جمهور مشایخ چشت از متقدمین و متاخرین چون حضرت فریدالدین شکرگنج و سلطان مشایخ شیخ نظام‌الدین دهلوی سماع و وجد و رقص کرده‌اند و آن را جائز داشته‌اند.»

سفینة‌الاولیاء محمدداراشکوه‌قادری: «ولادت این‌فقیر در خطهٔ اجمیر بالای ساگرتال روی داده، درسلخ صفر نصف شب روز دوشنبه یکهزار و بیست و چهار هجری. چون در خانه والد ماجد فقیر سه صبیه شده بود و پسر نمی‌شد و سن مبارك آن حضرت به بیست و چهار سالگی

رسیده بود از روی عقیده و اخلاصی کـه آن حضرت نسبت به حضرت خواجه (معین‌الدین چشتی) داشتند به هزاران نذر و نیاز درخواست پسر نمودند و به برکت ایشان حق تعالی این کمترین بنده‌های خود را به وجود آورد.

ارزش میراث صوفیه دکتر عبدالحسین زرین‌کوب:
«در هند مخصوصاً سلسله‌چشتیه وشطاریه شهرت‌یافتند. سلسله چشتیه را معین‌الدیـن چشتی (۶۳۳) از اهـل سیستان در آنجا به وجـود آورد. از اخـلاف او شیخ فریدالدیـن شکرگنج (۶۷۰) و شیخ نظام‌الدیـن اولیا (۷۲۵) مشهورند چنانکه سید محمد گیسو دراز و شیخ اخی سراج پروانـه و شیخ برهان‌الدین نیـز از مشایخ نامدار این سلسله بودند. همچنین امیر خسرو و خواجه حسن دهلوی دو شاعر معروف هند منسوب به این‌سلسله بوده‌اند.

در دورهٔ که فتوحات اسلام خاتمه یافته بود و بـه سبب ضعف و فتور خلفاء و سلاطین غزو و جهاد در امر نشر اسلام توفیقی نداشت متصوفه در ترویج اسلام اهتمام کردند چنانکـه تأثیر وجـود مشایخ چشتیه و شطاریه و نقشبندیه در نشر و بسط اسلام بین هندوان و اقوام مالزی به مراتب بیش از تأثیری بود که‌غازیان و مجاهدان سابق در این موارد داشته‌اند.»

تذکره منتخب‌الطایف رحم‌علیخان‌ایمان: شرح‌حالی از حضرت معین‌الدین چشتی به میان آورده که در مقدمه

این‌جانب ذکر شد فقط نکات قابل توجه بدین قراراست:
«در قصبه هارون شرف ملازمت حضرت خواجه عثمان هارونی را دریافت و مدتی در خدمت او ماند به منزل مراد رسید و با اجازت مرشد دونیم ماه در صحبت شیخ نجم‌الدین کبری بسر برده بعداز آن پنجاه و هفت روز حضور حضرت محی‌الدین جیلانی (عبدالقادر گیلانی) اقامت گزید و بفیض تمام رسید و بعد سیر و سیاحت کرده در هندوستان آمده در عهد رای بتهورا در اجمیر اقامت گرفت روزی رای‌بهتوراشخصی را ناحق رنجانید و خواجه رقعه در شفاعت او برای مذکور نوشت اوقبول نکرد خواجه فرمود که بتهورا را گرفتیم و دادیم‌چنانچه در آن ایام لشگر سلطان معزالدین سام‌رسید و بتهورا را زنده اسیر کرد و از آن تاریخ در آن دیار اسلام اشتهار گرفت و بعد مدتی، خواجه بزرگ (معین‌الدین چشتی) بدختر سید وجهه‌الدین عم سید حسین مشهدی‌خنك‌سوار عقد نکاح بست و متاهل شد و در کلمات‌الصادقین است که وفات خواجه در سبع وعشرین وستمائه وقوع یافته و در اخبارالاخیار است که در ششم رجب سنه ۶۳۳ ثلث وثلثین وستمایه وقیل فی‌ذی‌حجه‌من‌السنته المذکور و کمالاتش مشهور و چند بیت از کلامش مسطور شد:

ز پیش خویش برافکن نقاب دعوی را
به‌بین بدیده صورت جمال معنی را

معین به چشم خرد حسن دوست ننماید
به‌بین بدیده مجنون جمال لیلی را

ایضا

دو رباعی نیز ذکر شده که قبلا در ریاض‌العارفین ذکر شده بود لذا نقل قول دوباره بی‌معنی می‌نمود.

تاریخ تصوف در کردستان رئوف توکلی: «چنانکه مشهور است خواجه معین‌الدین پس از سید علی بن عثمان هجویری صاحب کشف‌المحجوب بزرگترین و مهمترین شخصیت اسلامی می‌باشد که سلسله طریقت عرفانی را در آنجا بنیان نهاد.

خواجه در مولتان زبان هندی را یاد گرفت و به دهلی روی نمود.

چشتیه نماز را با زمزمه می‌خوانند و یك نوع‌لباس را که با خاك سرخ یا الیاف درختی بنام سنط رنگ می‌کنند می‌پوشند. برمرید است که پس از ادای دو رکعت نماز معنی کلمات فقر، فاقه، قناعت، یدالله و ریاضت را مورد دقت قرار دهد و به وسیله‌ای اسمی از اسماء الله به کشف نائل و در ضریحی معتکف شده به چله‌کشی بپردازد و چهل روز در آنجا روزه بگیرد.

تاریخ فرشته: «از شیخ نظام‌الدین اولیا منقولست که شیخ ابوسعید تبریزی شیخی بود که هفتاد مریدکامل مثل شیخ جلال‌الدین تبریزی میداشت (ابوسعیدتبریزی همان شیخی است که معین‌الدین در تبریز خرقه از او

گرفت).

شیخ فریدالدین شکرگنج از خواجه قطب‌الدین بختیار کاکی نقل میکند که خواجه معین‌الدین در ابتداء حال عجب ریاضتی و مجاهدهٔ بود که بعداز هفت روز روزه کرده نانی که در مقدار پنج مثقال نبودی در آب تر ساخته افطار میفرمود شیخ نظام‌الدین اولیا نقل کرد که پوشش خواجه معین‌الدین دوتایی بود اگر جایی پاره شدی بخیه زدی و اگر بغل بندپاره شدی ازپارچه‌های پاك از هرنوعیکه یافتی بدان پیوند کردی. چون به اصفهان رسید شیخ محمود اصفهانی او را دریافت و صحبتها داشت و خواجه قطب‌الدین بختیار که در آن وقت در اصفهان بود می‌خواست که مرید شیخ محمود اصفهانی شود لیکن چون خواجه معین‌الدین چشتی را دید فسخ عزیمت نموده مرید خواجه شد و خواجه آن دوتایی را به خواجه قطب‌الدین ارزانی فرمود و همان دوتایی بود که خواجه قطب‌الدین در وقت وفات به فریدالدین شکرگنج عنایت فرمود. خواجه معین‌الدین چشتی به استراباد رفت و به صحبت شیخ ناصرالدین استرابادی مشرف شد واو شیخی عظیم‌القدر بود وصدو بیست و هفت سال عمر داشت وحضرت شیخ ناصرالدین بدو واسطه پیوند به حضرت سلطان العارفین شیخ بایزید بسطامی داشت پس خواجه مدتی در صحبت او بوده و کسب فیوض‌لاتعد و لاتحصی نمود.

خواجه چون به سبزوار رسید در آنجا حاکمی بود

که یادگار محمد نام داشت بدمزاج و فاسق و در فضل غلو داشت که اهانت اصحاب کرده هرکرا که ابابکر و عمر و عثمان نام بود ایذای بسیار رسانیدی و درصدد تلف وی شدی و این یادگار محمد در حوالی شهر باغی طرح افکنده بود و در وسط آن حوضی در نهایت صفا و لطافت پرداخته. خواجه از گرد راه بدان باغ رفته کنار حوض فرود آمد غسل کرده و دوگانه بهر یگانه بجا آورده و به‌تلاوت قرآن‌مشغول‌شد. قضا را هم درآن روز آوازه افتاد که یادگار محمد به‌باغ می‌آید. درویشی که رفیق شیخ بود ترسیده گفت برخیز تا از این باغ‌بیرون رویم شیخ اضطراب او را دیده تبسم نمود و گفت اگر میل داری برخیز و زیر فلان درخت بنشین. درویش به سرعت برخاست و آنجا رفته بنشست. در این‌اثنا فراشان در رسیدند و قالیچه یادگار محمد را بکنار حوض در پهلوی شیخ گستردند و از عظمت و صلابت شیخ نتوانستند گفت از اینجا برخیز ناگاه یادگار محمد رسید و شیخ را در آن مکان دیده بانگ برخدمتکاران زد که این درویش را چرا از اینجا نراندید و چون‌شیخ سربالا کرده در رویش نگریست در لحظه لرزه به اندام یادگار محمد افتاده از پای درآمد و بیهوش گشت و متعلقان او آن حال را مشاهده نموده سر برزمین‌نهادند و التماس شفاعت کردند شیخ آن درویش را که پای درخت نشسته اندیشه تمام داشت طلب فرمود گفت که قدری آب از این حوض برگیر و بسم‌الله گفته بروی وی

زن درویش همچنان کرد یادگار محمد بهوش آمد سر بر پای شیخ گذاشت و گفت یا شیخ از جمله منهیات گذشتم و توبه‌النصوح کردم تقصیر من به‌بخش. شیخ بدست لطف سرش برداشت و مهربانی نمود و گفت که دعوی محبت خاندان عظیم‌الشان رسالت کردن و پیروی ایشان ننمودن معنی ندارد آنگاه مناقب ائمه‌هدی بروجهی بیان فرمود که یادگار محمد و همراهانش زارزار گریسته جمله تائب شدند.

آنچـه زر می‌شود از پرتـو آن قلب سیاه
کیمیائیست کـه در صحبت درویشان است

بعد یادگار محمد وضو ساختـه دوگانه شکرانـه گزارد و دست ارادت بـه آن حضرت داده بشرف بیعت مشرف گشت و اموال خود را از نقد وجنس تذکره ساخته به‌نظر خواجه در آورد و خواجه قبول ننمود گفت هرچه از مردم به ظلم گرفتی بدیشان رسان تا فردای قیامت کسی دامنت نگیرد.

یادگار محمد به فرموده شیخ عمل نموده آنچه از مال باقی ماند به فقراء و مساکین بخشید و غلامان را آزاد کرد و زن را نیز طلاق داد همراه خواجه شد تـا حصار شادمان رفت و چون از جمله و اصلان گشته بود خواجه آن حدود را به حمایت او رجوع کرده در آنجا نگاه داشته خود به بلخ تشریف برده.

در بلخ در آن عصر فاضلـی بود که او را مولانـا ضیاءالدین حکیم میگفتند و درجمیع علوم فلسفه‌مهارتی

تمام داشت و به‌علم تصوف‌اعتقادی نداشت‌و بشاگردان می‌گفت تصوف هذیان است و تب‌زدگان ومسالیب‌العقول برزبان آرند و او در یکی از دیهات حوالی بلخ مدرسه و باغ خوب داشت و درس حکمت می‌گفت و خواجه معین‌الدین چشتی را عادت بود که همواره یکدو دسته تیر وکمانی و چقماقی و نمکدانی با خود میداشت تا وقتی اگر گذر او از آبادانی دور افتد شکاری کرده از لقمه بی‌شبهه افطار کند پس ناگهان عبور خواجه بدان مواضع افتاد که مولانا ضیاءالدین حکیم می‌بود و درآن روز کلنکی به تیر زده زیر درختی فرود آمد و به خادم اشارت کرد که کباب کند و خود به عبادت مشغول گشت. در این اثنا مولانا ضیاءالدین حکیم به‌آنجا رسید دید که درویشی به نماز مشغول است و خادمی کباب میکند چندان توقف نمود که خواجه از نماز فارغ شد آنگاه سلام کرده بنشست پس خادم کباب پیش آورد خواجه بسم‌الله کرده و رانی از آن کلنك جدا کرده پیش مولانا گذاشت و از ران دیگر پاره‌گوشت خود تناول نمودمولانا چون از کباب لقمه برداشت و بکار برد رنگ علوم فلسفه از سینه او زدوده گشت و مدهوش گردید خواجه قدری از پس خورده خود در دهانش انداخت تا به حال آمد حاصل آنگاه مولانا ضیاءالدین حکیم تمام کتب را در آب انداخته باتفاق شاگردان در سلك مریدان منتظم گردید و چون شهرت خواجه در آن دیار از حد گذشت مردم شروع به هجوم کردند مولانا ضیاءالدین حکیم را

خرقه داد و همانجا گذاشت.

خواجه دومرتبه در عهد شمس‌الدین التتمش برای دیدن مرید خود خواجه قطب‌الدین بختیار کاکی به دهلی تشریف برد و سپس متاهل شد.

شرح تاهل معین‌الدین چشتی: سید وجهه‌الدین محمد مشهدی که عم سید حسین مشهدی داروغه اجمیر بود دختری داشت در کمال حسن و عفت چون به‌حد بلوغ رسیده بود می‌خواست که او را بحباله یکی از دودمان بزرگ در آورد و در تعین آن‌متردد بود تاآنکه شبی امام همام جعفر صادق علیه‌السلام را در خواب‌دید که میفرمود ای فرزند وجهه‌الدین اشارت‌حضرت رسالت پناه محمد صل‌الله علیه‌وآله وسلم برآنست که این صبیه را به خواجه معین‌الدین بسپاری و بحباله نکاح او در آوری که او از واصلان درگاه الهی و محبان خاندان رسالت پناهی است.

چون سید وجهه‌الدین این معنی به خواجه معلوم نمود خواجه گفت عمرم به پایان رسیده اماچون اشارت حضرت رسالت است و امام همام جز اطاعت چاره ندارم پس به مقتضای شریعت مصطفوی آن عفیفه را جفت خویشتن ساخت چنانچه از او فرزندان شدند و بعداز تاهل هفت سال دیگر عمر کرد.

در **تاریخ حاجی محمد قندهاری** مسطور است که:

«پیر خواجه معین‌الدین چشتی یعنی شیخ عثمان هارونی در عهد شمس‌الدین محمد التتمش بدهلی تشریف‌آورد و

شمس‌الدین چون مرید او بود از تعظیم و تکریمش دقیقهٔ فرو نگذاشت. در آن مدت خواجه معین‌الدین در اجمیر توطن داشت در این صورت هیچ معلوم نشد که میان ایشان در هندوستان ملاقات شده یا نه. از شیخ عثمان هارونی خوارق عادات بسیار نشان می‌دهند از آن جمله یکی این است که چون خواجه معین‌الدین از او رخصت گرفته متوجه سیر بغداد گردید شیخ عثمان هارونی از مفارقت او بیتاب گشته در طلب او از مقام خویش سفر اختیار کرد و در آن سفر به مقامی رسید که مغان آنجا ساکن بودند و آتشکده داشتند و هرروز صدخروار هیزم در آن میسوخت و شیخ عثمان هارونی در آن نزدیکی زیر درختی نزول‌کرد. خادم خودفخرالدین نام را فرمود که جهت افطار نان مهیا سازد خادم چون برای آتش نزد مغان رفت آتش ندادند خادم برگشته به خدمت شیخ حقیقت حال عرض نمود شیخ متوجه آتشکده شد مختار نام مغ پیریرا دید که پسر هفت ساله در آغوش داشته کنار آتش ایستاده بود پس بدو گفت‌که این آتش را که به مشت آب معدوم میگردد چرامیپرستید خدایرا که خالق آتش است باید پرستید مغ جوابداد در کیش ما آتش وجودیست عظیم چرا نپرستیم شیخ گفت چندین سال است که این آتش را به صدق دل می‌پرستی می‌توانی که دست و پا در آن اندازی و او نسوزد مغ جواب داد کار و خاصیت او سوختن است وکرا یاری آن باشد که بنزدیك برود. بیت:

اگر صد سال گبر آتش فروزد
چو یکدم اندر آن افتد بسوزد

القصه چون شیخ این بشنید پسر را چست وچالاك از کنار او در ربوده بسوی آتش دوید و بسم‌الله گفته آیه قلنا یا نارکونی بردا وسلام علی ابراهیم خوانده به‌آتش در آمد از انتشار این خبر سه‌چهار هزار مغ برآتشکده آمده فریاد و فغان برداشتند و شیخ بعداز چهار ساعت بخوبی از میان آتش بسلامت برآمد چنانکه آسیبی به جامه ایشان هم نرسیده بود. مغان از طفل می‌پرسیدند در آنجا چه حال داشتی طفل می‌گفت خوش و خرم در کنار شیخ راه می‌رفتم و همه‌جا گل و گلزار می‌نمود.

مغان تمامی، سر برقدم شیخ نهاده همگی مسلمان شدند و شیخ در ایشان مختار را عبدالله و طفل را ابراهیم نام کرده منظور نظر تربیت ساخت تا هردو از جمله اولیا شدند.»

مناقب غوثیه: محمد صادق شهابی سعدی قادری

«المنقبة الثانية والثلاثون فی استحاضة حضرت خواجه معین‌الدین من جناب رضی‌الله تعالی عنه: قدوه المشایخ قطب الخلایق میرسید محمد حسینی گیسودراز چشتی قدس‌سره در کتاب لطائف الغرائف می‌آرند که روزی از زبان قطب عالم شیخ ما نصیرالدین محمود نورالله مضبحعه شنیدم که میگفت چون حضرت شیخ عالمین سید محی‌الدین ابومحمد عبدالقادر گیلانی

رضی‌الله عنه مامور شدند بگفتن قدمی هذه علی رقبة کل ولی‌الله جمله اولیا که بروی زمین بودند وضع‌رقاب کردند خواجه جهان خواجه بزرگ معین‌الحق والدین چشتی قدس‌الله تعالی سره در آن ایام جوان بودند و در الکه خراسان در دامن کوهی مجاهده و ریاضت می‌ورزیدند. به مجرد آگاهی یافتن امر الهی از همه اولیا عصر مبادرت کرده سر مبارك برزمین رسانیدند و گفتند بل علی راسی همان ساعت حضرت غوثیه محبوبیه رضی‌الله عنه بنور باطن دریافتند و در محفل اولیا فرمودند که پسرخواجه غیاث حسن‌سجزی در وضع رقاب از سایر اولیا سبقت کرد از این حسن ادب‌و تواضع او خوشنود ساخت خدائی عزوجل و رسول او را صل‌الله علیه وسلم و عنقریب است که او صاحب ملك هندگردد و همچنان بظهور آمد.»

سیرالعارفین مولانا شیخ محمد جمال سهروردی:

«خواجه بزرگ معین‌الحق والدین چشتی قدس سره حضرت قطب‌الاقطاب و اولیا غوث‌الارض و السما غوث الثقلین سید عبدالقادر جیلانی رضی‌الله عنه را در خیال دریافتند و پنج ماه و هفت روز در صحبت پر عظمت حضرت غوثیه محبوبیه رضی‌الله عنه بودند و انواع فیض و جمعیت باطن از معیت‌شان ربودند تمامی عمر خواجه بزرگ نود و دو سال بود و بعضی گویند نود و هفت سال و سال وفات‌شان ۶۳۳ هجری است.»

نکات‌الاسرار سید آدم دینوری نقشبندی: «شیخ

فقیه حسن قطبی در الطاف قادریه آورده است که چون خواجه واصلین معین‌الحق والدین چشتی در خدمت عالی مرتبت حضرت غوثیه رضی‌الله عنه درخواست عراق کرد فرمودند عراق به شهاب‌الدین عمر سهروردی دادم و شما را هندوستان، چون حضرت غوثیه محبوبیه رضی‌الله عنه رحلت فرمودند عمر حضرت خواجه بیست و چهار سال بود و شیخ‌الشیوخ شهاب‌الدین سهروردی بیست و دوساله بود.»[۱]

آنچه که لازمست بار دیگر توجه خواننده این مقدمه را بخود جلب نماید آنستکه اصولا فتوحات پادشاهان و امرائی که بنام اسلام به‌چپاولگری مردم می‌پرداختند باعث رواج و رونق شریعت حنیفه محمدی (ص) در شبه‌قاره هند نبود زیرا می‌بینیم که در دهلی نو و اطراف آن که‌مقر دائمی این کشورگشایان بود اکثریت مردم به آئین باستانی خود باقی مانده‌اند در حالیکه در بنگال که دورترین ولایات هند به‌کشور ایران است اکثریت مردم مسلمانند و گذشته از آن در شبه‌جزیره مالزی و در مجمع‌الجزائر بزرگ اندونزی اسلام به‌نسبت حتی بیش از هند پیرو دارد و امروزه بزرگترین کشور مسلمان

۱ــ در مورد ملاقات خواجه معین‌الدین چشتی باشیخ عبدالقادر گیلانی از جناب آقای سید احمد مودودی چشتی سئوال‌شد، ایشان فرمودند به رای‌اکثر مشایخ این سلسله شریفه چنین‌ملاقاتی صورت نگرفته چه وقتی‌که خواجه بزرگ به‌بغداد رسید غوث گیلانی از این جان به جهان باقی شتافته بود.

دنیااندونزی است. درجزائر فیلیپین نیزکه‌در دورترین نقاط شرقی آسیا واقع شده نیز میلیونها مسلمان‌زندگی می‌کنند که در زمان قدیم جامعه مستقلی داشتند. اگر قسمت غربی هند را مسلمان شده ضرب شمشیر محمود غزنوی و غارتگری امثال او بدانیم آیا اشاعه اسلام در بنگال، درمالزی، در اندونزی و فیلیپین را می‌توان معلول این جهانگشائی‌ها دانست، حقیقت‌آنستکه شریعت مقدس اسلام همه‌جا موجب روی آوردن مردم به آن‌بوده است و این آگاهی نه باشمشیر جهانگشایان بلکه‌بوسیله وعظ و خطابه و نفوذ کلام علما و زهاد و عرفا و پیران مقدس به گوش مردم اقصی نقاط جهان قدیم رسید و مشاهده زندگی ساده و رفتار اسلامی آن بزرگواران باعث شوق زائدالوصف مردم به گرویدن به‌دین حنیف اسلام گردید ارزش سیدی بزرگوار چون شیخ معین‌الدین چشتی و مقدسینی مانند او آنست که بدون هیچگونه چشمداشت مادی و با تحمل شدائد بسیار راههای صعب‌العبور را در هم‌نوردیدند و برای رسیدن به آرمان خودسختیها را به‌هیچ گرفتند تا با ارشاد مردم‌رسالت خودرا به انجام رسانند. والسلام علی‌عبادالله‌الصالحین.

آرش گودرزی

بسم‌الله الرحمن الرحیم

ربود جان و دلم را جمال نام خدا
نواخت تشنه‌لبان را زلال نام خدا
وصال حق‌طلبی همنشین نامش باش
ببین وصال خدا در وصال نام خدا
میان اسم و مسمی چو فرق نیست به‌بین
تو در تجلی اسما کمال نام خدا
یقین بدان که‌تو با حق نشسته‌ای شب‌وروز
چو همنشین تو باشد خیال نام خدا
ترا سزد طیران در فضای عالم قدس
بشرط آنکه به پری ببال نام خدا
چو نام او شنوم گر بود مرا صد جان
فدای اوست بعز و جلال نام خدا
معین زگفتن نامش ملول کی گردد
که از خداست ملالت ملال نام خدا

ما طلبکار توایم و تو گریزانی زما
ما بسویت مقبل و تو روی گردانی زما

مابرون‌ازشش‌جهت وزصدجهت‌جویان‌تو
چند خود را هر طرف مشغول گردانی زما
هرکجا خواهی شدن ما با توئیم ای بیخبر
ما نمی‌مانیم از تو گر تو می‌مانی زما
ما چو بحروتوچو ابری‌بارماکش‌غم‌مخور
باغ را خندان کنی گرچند گریانی زما
گفتمش تاچند در پرده نهان خواهی شدن
وقت آن آمد که دیگر رونپوشانی زما
گفت من بی‌پرده‌ام گر پرده بینی آن توئی
تا تو هستی در هزاران پرده پنهانی زما
چون توئی پیشت حقیقی چند نام این وآن
این وجود عارضی باشد که بستانی زما
گفتهٔ چشتم زمرآتیکه ظاهر شد معین
من چه‌گویم کز که‌شد چون‌تو همیدانی‌زما

دلا بحلقهٔ رندان بزم عشق درآ
که جرعهٔ زشراب بقا دهند ترا
بیاو هر دو جهان را بششدراندرنه
درین قمار بیك داؤ هرچه هست درآ
اگر بقا طلبی اولت فنا باید
که تا فنا نشوی ره نمی‌بری ببقا
تو باز شاهی و از دست شاه پریدی
بغیر شاه مکن میل وسوی شه بازآ

زظلمت بشریت چو بگذری برسی
ازین حفیض دنائت براوج اوادانی
براق عشق برای تو صد قدم طی کرد
تو هم مضایقه بگذار و یك قدم پیش‌آ
تو چند در طلب یار دربدر گردی
به خود نگر که توئی مظهر همه اسما
باین مبین که تو خاکی و خاك تیره بود
باین نگر که تو آینهٔ جمال نما
سحاب عشق چو باران شوق میبارد
عجب مدار گر از خاك بشگفد گلها
نقاب هستی خود را تو از میان بردار
دگر ببین که جمال که میشود پیدا
بگیر مصقلهٔ عشق و زنگ تن بزدای
به‌بین در آئینهٔ جان جمال جانان را
بکوش تا که زچشمت غبار برخیزد
که تا معائنه بینی ظهور نور خدا
اگر تجلی نور قدم همی خواهی
معین نقاب حدوث از جمال خود بکشا

هرکه روزی یك قدم برداشت اندر راه‌ما
عاقبت رو برد سوی بزم عشرتگاه ما
آفتاب از اوج عزت رخ نهد برخاك پاش
هرکه بررویش نشیند گرد از درگاه ما

بردواند اسب همت برفراز نه سپهر
هر گدائی کو نهد رخ بر بساط شاه ما
یك نشان با من بگوی از رهروان راه‌عشق
تا مگر باشد براه آید دل گمراه ما
پرده هستی اگر سوزی بنار لااله
آنزمان بی‌پرده بینی نور الاالله ما
جان برافشاندن بیادش‌ازخدا میخواست‌دل
شد بحمدالله میسر عاقبت دل‌خواه ما
بردل غافل کجا تابد فروغ مهر دوست
مهبط آن نور نبود جز دل آگاه ما
من از آن ترسم که سوزد بالهای قدسیان
شعلهٔ گر بر فلك تابد زسوز آه ما
در شبستان بدن نور رخش مطلب معین
عالم جان بین منور از فروغ ماه ما

زپیش خویش برافکن نقاب دعوی را
ببین بکسوت صورت جمال معنی را
بزن بسنگ ملامت زجاجهٔ ناموس
بکوی عشق بریز آب روی تقوی را
چو هشت باغ جنان خوشهٔ زخرمن ماست
به نیم جو نخرم کشت‌زار دنیا را
بحق او که بکونین چشم نگشایم
که تا نخست نه‌بینم جمال مولی را

زبرگ برگ درخت وجود خوشنودم
رموز عشق که گفت آن درخت موسی را
اگر زآتش عشقت بسوختم چه عجب
که کوه تاب نیاورد یك تجلی را
معین بچشم خرد حسن دوست ننماید
به‌بین به دیده مجنون جمال لیلی را

ای زشرم روی ماهت در عرق غرق آفتاب
وزفروغ ماه رخسار تو مه اندر نقاب
آفتاب از خاك راهت یافت حشمت لاجرم
در فضای آسمان زد خیمهٔ زرین طناب
گر زانوار رخت یك شعله تابد برفلك
از حیا مستور گردد آفتاب اندر نقاب
نور حقیست آن مجسم گشته در ذات نبی
همچو نورماه‌کزخورشیدکرده‌ست‌اکتساب
نقره خنگ چرخ‌را ازمه کشد زرین‌لگام
در شب اسری چوآرد پای همت در رکاب
ازفلك بگذرکه‌فوق‌العرش منزلگاه‌اوست
چون کند عزم سفر آن خواجهٔ عالیجناب
سر ما اوحی نگنجد در ضمیر جبرئیل
کشف اسرار لدنی کی کندام الکتاب
در مقام لی‌مع‌الله از کمال اتصال
از خدا نبود جدا همچون شعاع از آفتاب

از محمد دیده باید فرض کردن در بهشت
چو نکه بیرون آید انوار تجلی از حساب
یا رسول‌الله شفاعت از تومیدارم امید
با وجود صد هزاران جرم در روز حساب
اندران روزیکه بهر انتقام عاصیان
آتش دوزخ برافروزد علم از التهاب
در خیال من نمیگنجد تمنای بهشت
دارم از فضلت امید رستگاری از عذاب
هرچه‌خواهی‌بامعینی‌بیش برازمهرولطف
لیکن از درگه مران والله‌اعلم بالصواب

بگوش جان من آمد ندای عالم غیب
زخوان وصل شنیدم صلای عالم غیب
بباغ قدس تماشا خوشست اگر خواهی
برآ بمنظرهٔ دلگشای عالم غیب
بقعر قلزم وحدت کند شناورزی
دلیکه گشت بجان آشنای عالم غیب
دلازمطلع غیبی بتافت نور ظهور
گرفت کون و مکانرا ضیای عالم غیب
جمال شاهد جان بین ورای پردهٔ خاك
چنانکه نور خدا از ورای عالم غیب
مشام روح مروح کن از روائح قدس
زنفخهٔ نفس عطرهای عالم غیب

ـدای عـــالـم غیب ار زحق نمیشنوی
شنــو زلــفظ پیمبر صدای عــالـم غیب
ترا بحضرت عـزت هـمـی نمایـد راه
محمـد عـــربـی رهنمای عــالـم غیب
براوج طارم قدس آمـد از نشیمن خــاك
نهاد بـــزم طرب در فضای عــالـم غیب
نشست بـر پـر جبریل و بـال اسرافیل
کــه تا رسید بخلوت سرای عــالـم غیب
چه‌شد نـدیـم سراپـرده گفت جبریلش
که هین بگوی محمد ثنای عــالـم غیب
چـو وانمـود بعجـــز اعتراف لااحصی
ثناش گفت بقرآن خـدای عــالـم غیب
زدود جـــام دل از صیقل محبت پــاك
بدید نـور خدا در صفــای عــالـم غیب
عـروج نیست میسر بــراوج اوادنــی
مگــر بـــه پیروی مقتدای عــالـم غیب
زشاخ سدره بــرآرد صفیر نغمهٔ عشق
چو بلبلی که بود خوشنوای عــالـم غیب
معین چو طائر قدس از قفس رود بیرون
گهی که در سرش افتد هوای عــالـم غیب

خـزینـه‌هاست مـرا پـر زنقد علم و ادب
کجاست آه سحرگـــاه و نـــالـهٔ دل شب
مباش تشنه‌لب انـــدر بـوادی عصیان
که بحر رحمت مـــا موج میزنـد بـرلب
ظهور نـور ربـوبیت از بـرای تـو شد
از آن زمان کـه ترا گفته‌ام الست بـرب
تـو بندهٔ من و من رب تو بحشر بس‌ست
زمادر و پـدرت چـون کنیم قطع نسب
هزار دام گشادم کـــه کـــرده‌ام صیدت
گرت کنون بربایم زدام خود چـه عجب
هـزاربـار جـواب تـو گفته‌ام لبیك
بـدان امید کـه یکبار گـوئیم یـا رب
نظر برحمت مـا کن مخور فـریب عمل
چو شد پـدیـد مسبب معطل است سبب
جـمــال ذات بـه‌حسن صفت بیارایـم
حجاب برفگنم بس بـگـویمت فـارغب
مرا مجوکه نیابـی بباغ عـالـم قـدس
درون سینـهٔ سوزان عـاصیان بطلب
بوقت درد و طلب لطفهـای من دیـدی
قیاس کن که چه‌بینی بوقت عیش و طرب
معین زنام و نشان درگذر که در ره عشق
غلامی سگـ کویش ترا بس است لقب

عالم نمی از رشحهٔ بحر کرم اوست
آدم کف خاکی زغبار قدم اوست
آدم شده بیدار و هنوز او بشکر خواب
شاباش وجودیکه طفیل عدم اوست
عیسی که چو خورشید زند خیمه برافلاك
در آرزوی سایهٔ عالی علم اوست
در در شکم بحر نهانست و دل او
دریست که صد بحر نهان در شکم اوست
هر بنده که دارد خط آزادی دوزخ
آن بنده غلام وی و آن خط رقم اوست
شادی جهان کرد فدای غم امت
دانست که شادی جهانی به غم اوست
چون دید که نیکی تو کم بود و بدی بیش
زین واسطه دانم که غم بیش و کم اوست
جانم که تپد هر نفس از بهر وصالش
موقوف برون آمدن دمبدم اوست
داریم امیدی که نه‌پرسند به محشر
تقصیر معینی که بنا برکرم اوست

توئی که جز تو ترا خودحجاب دیگر نیست
بغیر نور رخت را نقاب دیگر نیست
توئی معرف خود لاجرم بدیهی گشت
که در تصور تو اکتساب دیگر نیست

رموز عشق زلوح دلم مطالعه کن
که حل نکتهٔ عشق از کتاب دیگر نیست
شهود حق‌طلبی از وجود خود بگذر
که جز وجود تو او را حجاب دیگر نیست
زقشر تن بگذر در لباب جان بنگر
درآن لباب عجب گر کتاب دیگر نیست
بمرد زاهد مادر خمار خمر بهشت
گمان برد که جز آن می شراب دیگر نیست
چو محوتست معین نام او چه می‌پرسی
که جزخموشیش اکنون جواب‌دیگرنیست

اینچه نورست‌که‌برکون ومکان تافته‌است
نور عشقست که از مطلع جان تافته است
عشق مانند همائیست که از اوج شرف
سایهٔ دولت او بر دو جهان تافته است
تو درون دل وبوی تو زخود می‌شنوم
نکهت عطر تو برغالیه دان تافته است
بهرنادیدن خفاش نگردد پنهان
آفتابیکه زهر ذره عیان تافته است
خواست خیاط قضا خلعت خاصی دوزد
رشتهٔ ملوترا برهم از آن تافته است

عکس رخسار تو در دیدهٔ گریان منست
همچو خورشیدکه در آب روان تافته است
شعله زد آتش دل از نفس سوزانم
آه ازین سوز که برکام و زبان تافته است
بر سر راه طلب عاقبت آریم بکف
دولتی را که زعشاق عنان تافته است
بزم خاص‌است معین بادهٔ وحدت پیش آر
هان که مستی تو برمجلسیان تافته است

چشم بگشای که آفاق پر از نور خداست
خالی از نور خدا در همه آفاق کجاست
معنئی کز نظر خلق نهان بود مدام
نیك بنگر که نمودار ازین صورت ماست
آن جمالیکه نظر نیز درآن محرم نیست
همچو خورشید درین آئینهٔ ما پیداست
گفتمش چند بود حسن تو پنهان گفتا
حسن پیداست ولی دیدهٔ بیننده کراست
سبك آ از خود و از هر خزفی بهره مجوی
که کششها همه در جاذبهٔ کاه‌رباست
طبل عشقست که در کون و مکان میکوبند
پنبه‌ازگوش برون‌کن بشنوکین چه‌صداست
شد معین با تو بخلوتگه وحدت محرم
تا که ازهستی واز نیستی خویش جداست

مستم امروز از آن باده که در جام دلست
تا ابد چاشنی عشق تـو در کـام دلست
تشنگی دل از آن نیست کـه یابد تسکین
گر همه جوی بهشتست که یك‌جام دلست
تن پرستی است که میلش به نعیم‌دو جهانست
جام دیـــدار خـدا وعـدهٔ انعام دلست
اضطراب دلـــم آرام نگیرد بـــه بهشت
دیـــــدن روی دلارام من آرام دلست
میرود هـر نفس از دل بخدا پیك دعـا
قدسیان را به فلك گوش به پیغام دلست
چون دل از عالم پاك آمده در کشور خاك
هم بأنجـا رود آخـر کـه سرانجام دلست
از تو تادوست گر ازعرش بود تا به ثری
از کم‌وبیش میندیش کـه یك گام دلست
سرکشی چون‌کندآن‌تن‌که‌دلش گشت‌سوار
تو ببین نفس چموشست ولی رام دلست
ظلمت غـار بـدن گشته حجابت ورنـه
تابش نور خدا بـر درو بـر بـام دلست
طائر عشق که از کـون و مکان آزادست
مـرغ زیـرك‌صفت آویخته در دام دلست
خطبهٔ سلطنت و سکـهٔ دولت کـه زدنـد
تـاجـداران ملائك همه بـر بـام دلست
نکتهٔ عشق که برلوح بیان مثبت نیست
بـر معینی همه معلـوم بـه اعلام دلست

آتشی افروخت عشق‌و جسم‌و جان‌من بسوخت
گفتم آهی برکشم کام و زبان من بسوخت
آتش دوزخ نـــدارد تابش سوز فــراق
آه از این آتش که پیداو نهان من بسوخت
نار دوزخ گرچه سوزد پوستهای عاصیان
آتش هجرانش مغز استخوان من بسوخت
نعمت هر دو جهان با عافیت میخواست دل
آتش عشق آمد و هر دو جهان من بسوخت
دنیی وعقبی برفت وعشق‌مولا ماندوبس
سطوت نــور تجلی این و آن من بسوخت
اهل عقبی سود بــرد و طالب دنیا زیــان
گرمی بازار او سود و زیان من بسوخت
تشنهٔ دیــــدار یــارم در بیابـــان طلب
کاتش این‌تشنگی روح وروان من‌بسوخت
چون نشان بینشانی در ره گمنامی است
برق استغنا ازآن نام و نشان من بسوخت
چونکه درمرآت جان‌دیدار جانان‌شدعیان
ظلمت تن در ظهور نور جان من بسوخت
صد هزاران پرده بوداندر میان‌ما ودوست
جمله از یك شعلهٔ آه و فغان من بسوخت
گر معینی‌پیش ازین‌گفتی زحسنش شمهٔ
این‌زمان نوررخش‌شرح‌وبیان من‌بسوخت

آتشی آمد پدید و جسم‌وجان یکسر بسوخت
دل‌درون سینه‌ام‌چون‌عود درمجمر بسوخت
سوخت جسم‌وجانم‌ای‌محرم‌خدا راباز پرس
کاین‌چه‌آتش‌بودکزوی‌جمله بحر و بر بسوخت
اینچه آتش بودکامد حاصل ازمفتاح‌غیب
کاین همای‌عقل‌را دراوج‌فکر پر بسوخت
اخگری میبود پنهان زیر خاشاك وجود
عاقبت‌یك‌شعله‌زدمجموع‌خشك‌وتر بسوخت
من زدیده ریختم آبیکه بنشیند علم
اشك خون‌آلود بود و آتشم بدتر بسوخت
خواستم آهی زنم شاید که سوزم کم شود
در تنم آتش فتاد و برفلك اختر بسوخت
خلق گویندم معین این‌رمز برمنبر مگوی
آه کین آتش هزاران واعظ‌ومنبر بسوخت

کسیکه عاشق ومعشوق‌خویشتن همه‌اوست
حریف خلوت وساقی انجمن همه اوست
اگر بدیدهٔ تحقیق بنگری دانی
که ناظر دل و منظور جان وتن همه اوست
چو اندر آینهٔ دل فتاد عکس رخش
چنان نمود که در جسم‌وجان من همه‌اوست
اگر تو خرقهٔ هستی خویش پاره کنی
نظر کنی که درین زیر پیرهن همه اوست

زجام عشق نه‌منصور بیخود آمـد و بس
که‌دار نیز همی گفت بارسن همه اوست
که بردبوی و قرین ساخت با اویس قرن
سوی مدینه که آورد از قرن همه اوست
رمـــوز عشق کند آشکــــار و نیندیشد
چودل بدید که در سرودر علن همه‌اوست
مگو که کثرت اشیاء نقیض وحدت گشت
تو در حقیقت اشیا نظر فکن همه اوست
تعین است گـر از اعتبار مـا و منست
زاعتبار گذر کن که ماومن همه اوست
چو نائیی که نهد بردهان نی لب خویش
نهاده بـردهن عـاشقان دهن همه اوست
چه‌جای بادهٔ و جام و کدام ساقـی مست
خموش باش معینی و دم مزن همه اوست

یارب اینصورت که‌درمرآت جان پیداست کیست
آنچنان حسنی درین پرده نهان پیداست کیست
ذره‌ذره نیست خالی در همه کون و مکان
وآنکه بیرون است از کون و مکان پیداست کیست
آفتابـــی در لبـاس ذره‌هـــای مختلف
نوردیگر میفروزدهرزمان پیداست کیست

گر بظاهر در لباس ما توئی پیدا ولیك
آنکه پنهانست اندرمغز جان پیداست کیست

آنکه اندر بزم جان هردم بآواز دگر
مینوازد پردهٔ صاحبدلان پیداست کیست

آنکه خود برخودتجلی میکندپس خودبخود
عشق میبازد بنام عاشقان پیداست کیست

چند هر ساعت من‌وتو درمیان آری معین
آنکه‌مقصوداز‌من‌وتست‌ازمیان پیداست کیست

نام او میبردم اول تا چنان شد عاقبت
کاوچوشیراندررگ‌وجانم‌روان‌شدعاقبت

یاد او با جان چنان آمیخت کز فرط طلب
یاد او اوگشت و در جان نهان‌شد عاقبت

خلق میگفتند یادش تا جنون خواهد کشید
این سخن باور نکردم تا چنان شد عاقبت

مدتی دل را توقع بود زان لب شربتی
آرزوی دل بکام عاشقان شد عاقبت

آنکه اندر پردهٔ عصمت گهی مستور بود
پرده‌ها افگند و رسوای جهان شد عاقبت

رشتهٔ جان مرا بگسیخت مقراض فراق
تا امید وصل تو پیوند جان شد عاقبت

هردلی کزبی‌نشان میخواست تایابد نشان
چون معین در بی‌نشانی بی‌نشان شدعاقبت

در ره عشق توام دردتو همراه‌بس است
مونس خلوت دل آه سحرگاه بس است
ره مخوفست و شب مظلم ودشمن به‌کمین
رهبرم نور توکلت علی‌الله بس است
در حریم حرم خاص گرت ره ندهند
همت از دور زمین بوسی درگاه بس است
حسن‌ساقی بتو بی‌پرده اگر جلوه نکرد
عکس افتاده بجام دل آگاه بس است
چون من‌القلب الی‌الرب نگشادند دری
پا بدامن‌کش و بنشین‌که همین‌راه بس‌است
حشم عقل بزیر علم عشق درآ
در سپاهیکه هزارند یکی شاه بس است
همچو خورشید مکن جانب هر ذره نگاه
زانکه در فسحت دل منزل یکماه بس است
تو نکوخواه وی وجنت وصل آن تو شد
واتش هجر نصیب دل بدخواه بس است
گر مطیعان همه طاعت ببردوست برند
ای معین بدرقهٔ راه تو یك آه بس است

مزار عشق تو دردیست در دل مجروح
که گرچه شرح دهم هم نمی‌شود مشروح
فتوح عالم غیبی همی کنند نثار
گهی که درگه میخانه میشود مفتوح

صباح روز ازل ساقی الست چه گفت
ایا فریق سکاری تهادروالصبوح
چه جرعه‌هاست که برخاك تن نمیریزد
زبادهٔ که دلم میکشد زساغر روح
سوارکاری میدان چرخ میسزدت
اگر زدست نمائی لگام نفس جموح
فنور وجه حبیبی بعد ما طلعت
بلامظاهر آیاته فکادتلوح
معین بعشق دهد جان مگیر عیب که مور
برد به پیش سلیمان بخورد خویش فتوح

حمدیکه همچو بحر کرم بیکران بود
حمدیکه شکر نعمت هر دو جهان بود
حمدیکه در تضاعف ذرات کائنات
چندانکه مستزاد کنی بیش از آن بود
حمدی بدان مثابه که ادراك کنه آن
برتر زپایهٔ خرد خرده‌دان بود
حمدیکه چون عماری عزت کند روان
برمنکب ملائکه حکمش روان بود
حمدیکه در هوای هویت همای‌وار
برتختگاه ملك قدم سائبان بود

حمدیکه ظل رأفتش‌ار برکسی فتد
برمسند مقاصد خود کامران بود
حمدیکه چون زحیطهٔ جان سر برون کند
هر تار موی برتن از آن صد زبان بود
حمدیکه چون قدم کشد‌ازضیق کن فکان
جولانگهش بناحیت لامکان بود
حمدیکه چون زبان دهدش زیور بیان
تحسین قدسیان همه نعم‌البیان بود
حمدیکه در هواش ملائک فگنده پر
آن خود چه‌جای حوصلهٔ انس و جان بود
حمدیکه نه ملك کند انشاء نه انس‌وجان
بل خود بذات خود متصدی آن بود
بادانثار بارگه قدس کبریا
کان مصعد محامد قدوسیان بود
آن حمد ناقصیکه بگویند بندگان
کی درخور خدای حق عزوشأ بود
لااحصی است تحفهٔ خاصان در آنجناب
این گفتگو چه لائق آن آستان بود
در اوج کبریاش فکنده است بال عجز
آن شاهباز قدس که عرش آشیان بود
او بی‌نشان محض چه‌جوئی ازو نشان
هر ذره برخدائی او صد نشان بود
چشمت چونیست پرده زرخ کی برافگند
صاحب نظر کجاست که او خود عیان بود

آنرا که پرده‌ها زنظر برگرفته‌اند
درصد هزار پردهٔ دیگر نهان بود
حقا که کوشش تو بجایی نمیرسد
گر بیکششِ زجانب او هر زمان بود
سد وجود بشکن اگر مرد این رهی
ورنه هزار ساله ره اندر میان بود
او بود در ازل متوحد که در وجود
جزوی نبود تا به ابد همچنان بود
از مطلع وجود چو نور قدم بتافت
از ظلمت حدوث چه نام و نشان بود
تا حسنش از دریچهٔ هستی نمود رخ
زین گفتگو بهر سرکو داستان بود
زآئینهٔ وجود نماید بآب و خاك
آن صورتیکه معنی روح و روان بود
در نقطه‌گاه خاك مبین جز باعتبار
کان مرکز محاذز هفت آسمان بود
اندر دهان خاك نهد نفس ناطقه
تا از زبان غیب‌تراترجمان بود
کنجی که شاه عشق نهد در دل خراب
نقد دو کون در عوضش رائگان بود
هر هفت دوزخ از تف دل یك شراره‌ایست
هر هشت خلد یك گل ازین بوستان بود
دیو و ملك بنقطهٔ دل در تنازعند
چون سعد و نحس‌کش به فلك اقتران بود

عقل و هوا فرشته و دیوند در نهاد
با جسم و جان نشان به مثل توأمان بود
جانرا مدد زحکمت و تن راز شهوتست
نقصان این مقوی و رجحان آن بود
کم‌خوردنست مایهٔ حکمت در آن فزای
سود دلست گرچه که تن را زیان بود
تن مرکبیست بسته برآخر زبهر رزم
آن به که روز معرکه لاغرمیان بود
دل چیست در بحر صفاوان کرا سزد
آنرا که چون صدف همه تن استخوان بود
جان چون مسیح گر رهد از مهد مریمی
با روح قدس تا بفلك همعنان بود
هرکس که پابدامن همت کشد چو کوه
از تندباد حادثه اندرامان بود
وانرا که دل بکف بود از بهر مهر دوست
دل همچو بحر باشد و کف همچو کان بود
وانرا که دیده تر بود از آتش درون
چون ابر بربساط جهان در فشان بود
در مقام لی مع‌الله از کمال اتصال
در لذت وصال ببین تا چه‌سان بود
از ذره ذره‌اش بچکد قطره قطره خون
با هر دلیکه عشق تو در امتحان بود
هر مرهمی زغیر تو بردل جراحت است
زخمیکه از تو میرسد آرام جان بود

یارب بحق سید کونین مصطفی
کش جسم وجان خلاصهٔ کون و مکان بود
شاهیکه تخت سلطنتش گر برون زنند
قدرش فراز مملکت کن فکان بود
آنخواجه کز حریم حرم تا فضای قدس
گاه عروج نه فلکش نردبان بود
آن خرقه‌پوش فقر که بردوش عرشیان
از گرد دامن کرمش طیلسان بود
یاران اهل‌بیت که در دارضرب عشق
بر نقد دوستی رقم نام‌شان بود
زایشان شنیده‌ام که زلطف تو بندگان
هرچه گمان برند یقین آن عیان بود
نومید چون شود دل و جان امیدوار
جای که رحمت و کرم بیکران بود
دارد معین برحمت حق منتهای تو
امید از آن زیاده که اندر گمان بود

ای‌از ظهور نور تو کون و مکان پدید
ار عرش تا به فرش زنور تو آفرید
شمس و قمر مگوی که انوار ابنیا
اندر ظهور خویش زنور تو مستفید

بـــر روی هـــــرکـــــه بسته سعادت در عطا
وقت دعا سپرده بـــــدربـــان تـــو کلید
شد در قیـــود شیطنتش گــــــردن استوار
از ربقهٔ متابعتت هـــــرکـــــه سر کشید
جان کز بدن چو آهو وحشی رمیده بـــود
بـــــربـــوی مشکنافـــــهٔ زلف تـــو آرمید
تـــــو بـــحـــر رحمتی و من آلــــودهٔ گناه
پـــاکم بشوی ای زتو پـــاکـــی هـــر پلید
هر دیده را تحمل دیـــــدار دوست نیست
جز دیدهٔ که وام کنند از تو اهل دیـــد
از جام صاف عیش کسی چاشنی گـــرفت
کـــز خـــم عشق دردی درد تـــو در کشید
زانم چه غم کـــه هر نفسم عمر کـــم شود
چون مهر تست در دل‌و جان دمبدم مزید
خواهد معین که حسن تـــو بیند معاینه
خرسند تـــابکی شوم از گفت و از شنید

ای تـــــو سلطـــان دار ملـــک وجـــود
هـــمـــه عـــــالـــم طفیـــل تـــــو مقصود
مـــــرکــــــز محور وجـــود تـــــوئــــی
که بـــه تـــو قـــائمست هـــــر مـــوجـــود
اول و آخـــــری بـــجـــان و بـــه تـــن
ظاهـــــر و بـــــاطنی بحشمت وجـــود

مبدأت از کجاست منه هدا
منتهی تا کجا الیه یعود
زاولت نام از آن محمد شد
کامتت راست عاقبت محمود
گر ملك سر کشد زخدمت تو
همچو ابلیس می‌شود مردود
شده جام جهان‌نمای دلت
مظهر اسم شاهد و مشهود
جام جانت زدوده صیقل عشق
از برای ظهور نور شهود
تا نمود زجام هستی تو
هرچه بودست و هست خواهد بود
می‌فرستد معین درود بتو
حق‌تعالی زمن شود خوشنود

در جان چو کرد منزل جانان ما محمد
صد در گشاد در دل از جان ما محمد
ما بلبلیم نالان در گلستان احمد
ما لولوئیم و مرجان عمان ما محمد
مستغرق گناهیم هرچند عذر خواهیم
پژمرده چون گیاهیم باران ما محمد
از درد زخم عصیان ما را چه غم چو سازد
از مرهم شفاعت درمان ما محمد

امروز خون عاشق در عشق اگر بدر شد
فردا زدوست خواهد تاوان ما محمد
ما طالب خدائیم بردین مصطفائیم
بر درگهش گدائیم سلطان ما محمد
از امتان دیگر ما آمدیم بر سر
وانرا که نیست باور برهان ما محمد
ای آب‌وگل سرودی وی جان ودل درودی
تا بشنود به یثرب افغان ما محمد
در باغ و بوستانم دیگر مخوان معینی
باغم بسست قرآن بستان ما محمد

اگر لباس حدوثم بدر کنی چه شود
مرا زسر حقیقت خبر کنی چه شود
بکوی خسته‌دلانیکه جان رسیده بلب
اگر برسم عیادت گذر کنی چه شود
که سر نهاد برین درکه درگشاده نشد
شبی بصدق برین در بسر کنی چه شود
دلا جمال خدا چشم سر نمی‌بیند
اگر بدیده دل یك نظر کنی چه شود
گر اعتدال هوای محبتش خواهی
هوای خویشتن از سر بدر کنی چه شود

بگو بعقل کـه تا چند ششجهت گـــردی
جهات را همه زیر وزبـر کنی چـه شود
بگفتمش چه سفرها معین برای تـو کرد
بگفت یك قدم از خود سفر کنی چـه‌شود

مگر فصل بهارآمد که عالم سبزوخرم شد
مگر وصل نگار آمد که دل‌باعیش همدم‌شد
بیا همچون خلیل امشب زغارتن برون‌بنگر
که نور حق پدیدار از همه ذرات عالم‌شد
هزاران جام هر لحظه بکام دل همیریـزد
ازآن‌دریاکه یکقطره نصیب عرش‌اعظم‌شد
دلم را نالهٔو افغان چونی زان اصبعین‌آمد
که تقسیمش‌زنی باشدصداگرزیروگربم‌شد
چو دردل‌دردمید آن‌شه‌زروح‌خویشتن‌والله
زغیب‌الغیب شد آگه دلی کو حاضر دم‌شد
ملائك بهریك‌قطره بماندچون‌صدف‌تشنه
هـــزاران بحر بیپایان نثار خـاك آدم شد
دل بیغم همیخواهی دل غمگین بدست آور
چودل‌غمگین‌عشق‌آمد زغمها‌جمله بیغم‌شد
اگر با یار خود باشی ترا دوزخ بهشت‌آمد
وگر بی‌یار خودمانی ترا جنت جهنم شد

الا ای ناصح غافل صلاح از ماچه‌میجوئی
ترا شیخی نصیب آمد مرا رندی مسلم‌شد
اگر باور نمیداری زهستی‌سوی مستی‌رو
قدحهای خدائی بین که برمستان دمادم‌شد
مگر آن ساقی وحدت نقاب ازرخ برافگنده
که‌جام‌و باده‌یکسان‌گشت‌و بحر و قطره‌در هم‌شد
مرا میگفت‌کای‌عاشق به‌معشوقی رسی‌آخر
بحمدالله که از عالم نرفتم تا که آن هم شد
چو بحر عشق‌موجی‌زد سحاب‌جودباران شد
وجود واجب و ممکن مثال بحر و شبنم شد
زهستی چون جدا گشتم حریم کبریاگشتم
چومن‌ازخودفناگشتم‌چه‌گویم‌هرچه‌گویم‌شد
معین رادرصفر آنکس‌به منبردرسخن‌آورد
که در گهوارهٔ طفلی قرین ابن‌مریم شد

چشم بگشای کـه دیـدار خدا جلوه نمود
دیـده‌شو یکسر و بربند در گفت وشنود
عکس رخسارهٔ ساقی بنمود از رخ جـام
هوش و آرام زمستان مـی عشق ربـود
ساقی عشق مرا روز ازل بـاده چشانـد
تـا ابـد هـر نفسم مستی دیگـر بفزود
یارب این مستی من هست می‌بزم الست
یا زهر لحظه بمن بـاده دیگـر پیمود

دل چون آئینهٔ حق آمد و صیقل غم عشق
ایخوش آندل که می عشق غبارش بــزدود
آنــدلــی کز ظلمات بشری یافت خلاص
عکس انوار خدا بود درو هــرچــه نمود
عکس حقی تو و عکس تو در آئینهٔ جان
عکس عکس تو یقین دان که همان عین تو بود
باده صافست مپندار که رنگین شده است
آن زهمرنگی جامست که شد سرخ و کبود
عشق در دار بــقــا زد بـدلـم روزنــهٔ
تاکه در تافت بقصر عدمم نــور وجــود
ذرهٔ هستی من از پــی خــورشید ازل
کــرد ازین روزنهٔ کن فیکون میل صعود
موج دریای قــدم شبنم امکان بــرداشت
شد نهان غیب وشهادت همه دربحر شهود
ازپس پــرده همیداد نشان از من و مــا
من وما رفت همو ماند چو بــرقع بگشود
اول و آخرم و ظاهر و باطن همه اوست
که همو بود و همو هست و همو خواهد بود
عشق بی پرده همی باخت معین بارخ دوست
پیش ازان کز من و ما نام و نشان نیز نبود

این چه سود است که اندر سر ما می‌جنبد
این سررشته ندانم زکجا می‌جنبد
جنبش رشتهٔ عشق از طرف تست ازل
میلت اندر دل عشاق چرا می‌جنبد
کشش تست که کوه دلم از جای ببرد
دل نه کاهی‌ست که از باد هوا می‌جنبد
جنبش سایه چو از جنبش شخصت مدام
سایه از شخص مپندار جدا می‌جنبد
هرکجا شاخ گلی هست در اطراف چمن
همه از تقویت باد صبا می‌جنبد
دست از دامن عشق تو نخواهیم گذاشت
بخدا تا رمقی در تن ما می‌جنبد
نخل عشق تو بباغ دل خود شاند معین
بین که در صرصر غم هیچ زجا می‌جنبد

گر آه‌آتش بارمن یك شعله‌ای بیرون زند
این آتش پنهان علم برگنبد گردون زند
سر نهان پیدا شود کون ومکان یکتا شود
دل غرق آن دریا شود کو موجهای خون‌زند
ایدل تو مشکوة وئی طغرای آیات وئی
آئینهٔ ذات وئی کس پیش تو دم چون زند
ازخنده‌گر ریزدنمك برریش‌جان آیدهمه
وزغمزه گرخنجرکشدهم‌بردل محزون‌زند

والله که در رگهای جان چون شهد وشیر آید روان
لیلی چو تیر امتحان بـــر سینهٔ مجنون زند
عشق ازورای لامکان زد خیمه اندرباغ جان
ازخلوت خاصی چنان کی تخت خود بیرون زند
مفلس چو یابد گوهری پوشد زهربد اختری
مسکین معین در هردری زان لعل دیگر گون زند

مرا دردل بغیر ازدوست چیزی در نمیگنجد
بخلو تخانـــهٔ سلطان کسی دیگـــر نمیگنجد
درون قصر دل دارم یکی شاهی که گرگاهی
زدل بیرون زند خیمه به بحر و بر نمیگنجد
بصدر مسند هر دل خیالش کی زند تکیه
که مهد کبریـــای او بهر منظر نمیگنجد
تنت گرچند موئی شد حجاب جان بودویرا
میان عاشق و معشوق مـــوئی در نمیگنجد
صفیر هاتف غیبی بگوش مرغ جان آمد
که در اوج هوای عشق بال و پر نمیگنجد
نفی ذات خود بودن زاثبات صفات اولی
ترا افسر چه کار آید چو اینجا سر نمیگنجد
حساب عمر صد عاقل بمحشر بگذرد یکدم
حساب یکدم عاشق بصد محشر نمیگنجد
رموز عشق اگر خواهی زلوح دل توان خواندن
که حرفی از روایاتش بصد دفتر نمیگنجد

زبحر عشق یك قطره ظهور سر منصوریست
بطرف همت عاشق ازین کمتر نمیگنجد
بآن جامیکه من خوردم نهان کی ماند اسرارم
شراب عشق درجوشست ودر ساغر نمیگنجد
معینی گر همیخواهی که سرش برزبان رانی
مـقام آن سردارست بـــر منبر نمیگنجد

مگر صبا زسر کـــوی دوست مـــی‌آیـد
که از زمین و زمان بوی دوست مـــی‌آید
چه رشکهاست که از یادمی پرم هر شب
که روی او زچه برروی دوست مـــی‌آید
زکوی دوست چوعاشق کشیده دارد پای
کمند شوق هم از موی دوست مـــی‌آیـد
وفا چگونه کند عقل و هوش با من مست
چنین که جام هیاهـــوی دوست مـــی‌آیـد
هرآنچه آیدت از غیب نیك و بـــد منگر
همین بسست که از سوی دوست مـــی‌آید
ازین مصائب دوران منال و شادان باش
که تیر دوست به پهلوی دوست می‌آید
بیـــا بـــوعظ معینی رمـــوز عشق شنو
که از حکایت او بـــوی دوست مـــی‌آیـد

فیض خدا که بردل آگاه می‌رسد
ایدل بهوش باش که ناگاه می‌رسد
بگذر زفکر روزی و رزاق را شناس
بنگر چگونه رزق تو دلخواه می‌رسد
ای تشنهٔ لب بوادی عصیان مبرامید
کامواج بحر رحمت‌الله می‌رسد
در باغ جان شگفته شود صد گل مراد
زان نفحه کز نسیم سحرگاه می‌رسد
زد پیك عشق حلقه سحر بردردلم
آورد مژدهٔ که شهنشاه می‌رسد
در شاهراه سینه درافتاد غلغله
گفتند شاه عشق ازین راه می‌رسد
گفتم چه پیشکش کنمش پیك عشق گفت
هین ماحضر بیار که از راه می‌رسد
یعنی شراب اشك و کباب جگر بیار
با آه و ناله کز دل او آه می‌رسد
چون تحفهٔ پیش بردم اندر برم کشید
مانند کهربا که بپر کاه می‌رسد
جائیکه زاهدان بهزار اربعین رسند
مست شراب عشق بیك آه می‌رسد
بی‌یار خود سفر مکن از هیچ حد ممین
تنها مرو بباش که همراه می‌رسد

وقت آنست که دل واقف اسرار شود
جای آنست که جان طالب دیدار شود
گنج مخفی چو ببازار ظهور آمده است
عارف آن به که زخلوت سوی بازار شود
هیچ دانی زچه زد خیمه بصحرای ظهور
تا رخش زآئینه کون نمودار شود
وه چه‌دانم که درین واقعهٔ سرگردانم
چه‌عجب گرجگرم ریش و دل افگار شود
خلق گر بهر ظهوراند چرا محجوباند
هیچ دیدی که حجب موجب اظهار شود
چون حجابش منم آخر زمیان برخیزم
تا همو دیدهٔ و بینندهٔ دیدار شود
او در آئینهٔ من چهرهٔ خود می‌بیند
خود بدینواسطه مطلوب و طلبکار شود
حاصل آنست که این مسئله بیجا هیچ‌ست
وین سخن مشکل اگر راست بگفتار شود
او چو خود عارف خود آمد و ما محرومیم
بس نهان از که بدو بر که پدیدار شود
قدر جوهر نشناسد مگر آن جوهریی
که صدف بشکند و خود در شهوار شود
پردهٔ آب وگل از روی دل و جان بردار
تا همه ظلمت هستی تو انوار شود
نیست اغیار که آئینهٔ یارند همه
تو زآئینه رخش بین که همو یار شود

هرکه در بزم لقا جام بقا نوش کند
دست در حبل اناالحق زده بردار شود
عکس رخسارهٔ ساقی چو فتد بررخ جام
روبمیخانه کند زاهد و خمار شود
هرکرا عقدهٔ زلف تو درآرد بکمند
بگسلد رشتهٔ تسبیح و بزنار شود
اینچه رازست که از پرده برون می‌افتد
تا دل بیخبران واقف اسرار شود
یعنی آن لطف وعنایت که خداوندمراست
چه عجب باشد اگر بنده گنهکار شود
چون بپرسیدن بیمار خود آئی سحری
تندرستان همه زین واقعه بیمار شود
تو بخوابی و سرت یار گرفته بکنار
چشم بختت بود آن روز که بیدار شود
هرکه چون نقطه نهد یك قدم ازخودبیرون
اندرین دائره سرگشته چو پرکار شود
اینهمه باده که پرجان معین پیمودی
دل سرمستش از آن نیست که هشیارشود

دگر که غمزهٔ ساقی کرشمهٔ فرمود
که هوش و صبر زمستان بزم عشق ربود
نه عقل ماند نه عشق و برفت ظلمت ونور
بسوخت آتش غیرت هر آنچه بود و نبود

چـــو آفتاب محبت بتافـــت روشن گشت
که در بـــرابـــر هـــر ذره آفتابـــی بـــود
چه صیقلست ندانم شراب وحدت خاص
کـــه زنگـــ غیر بکلی زجـام دل بـــزدود
زرنگـــ غیر چـــو جـــام دلـــم مصفا شد
زذره ذرۀ من نـــور حق جـــمـــال نـــمـــود
حدیث خود بـــزبانم بـــراهل مجلس گفت
بگوش مستمعان راز خـــود زخود بشنود
کشادکـــــــار معینی زقبض و بسط مجوی
بیا کـــه ساقـــی وحـــدت سر سبو بگشود

راه بـــگشای کـــــه دل میـــل ببـــالا دارد
پرده برگیر کـــه جان عـــزم تماشا دارد
باز دل کـــز شرف قصر ازل کـــرد نزول
باز پـــــروازکنان میل همان جـــــا دارد
دلم از عین عدم رفته سوی قـــاف قـــدم
صعوه‌ای بین که هوس صحبت عنقا دارد
من اگر خود نروم او کشدم جـــانب خود
هم ازآن سلسلۀ عشق کـــه بـــا مـــا دارد
که بخود خواند و گاهی زخودم میرانـــد
آه ازین غمزه کـــه بـــا عاشق شیدا دارد

حسنش اندر پس صد پرده چنین جلوه گر است
وای زآنروز که آنچهره هویدا دارد
گرچه از جای برونست ولیکن بخدا
که شب و روز درون دل ما جا دارد
عاقبت چهرهٔ دلدار عیان خواهد دید
هرکه آئینه ززنگار مصفا دارد
حسن آن ماه چو خورشید پدیدست معین
محرم آنست که او دیدهٔ بینا دارد

شرا بساقی ما مستی از جای دگر دارد
که از یك قطره جمعی راز عالم بیخبر دارد
نه‌ازجام است‌این‌مستی‌نه‌ازخم ونه‌ازباده
ولی‌در چاشنی‌گیری برآن لبها گذر دارد
بپردعقل ودین ازسرنه‌دل‌ماند نه‌جان‌دربر
اگر آن ساقی دلبر نقاب از روی بردارد
بغیر عکس انوار جمال خود چه می‌بینند
نگار من که در آئینهٔ جانم نظر دارد
نمیگوید که درویشم بیا یك لحظه درپیشم
نگاری کز پی خویشم چو حلقه دربدر دارد
کند بندم جدا ازبند و دیگر هم نه‌پندارد
دلم گر ناله‌ای داردچو نی‌زین‌رهگذر دارد

چو طور از پرتو نورش دلم از مهر سرگردان
چه غم خورشید را گر ذره را زیر و زبر دارد
مینداز از نظر زاهد مراکین مفلس مسکین
گناه بیحد و طاعت بغایت مختصر دارد
چه میدانی توای غافل که شاید عاشق بیدل
مراد خویشتن حاصل به یک آه سحر دارد
سوی جنت همیخواند مرا واعظ چه پندارد
که عاشق میل جز معشوق خود جای دگر دارد
کجا از مقعد صدقش بجنت سر فرود آید
کسی کاندر مقر عز جانان مستقر دارد
معینی سر وحدت را نیارد بر زبان راندن
مگر سرش قلم گوید که در عالم دو سر دارد

صدف چون بهره یکقطره بروی بحر می‌آید
چرا لب تشنه چندین که بقعر بحر می‌آید
صدف غرقست در دریا و دریا خود از آن به او
چو یابد قطرهٔ دیگر دهان خویش نگشاید
صدف را تاب دریا نیست یا قطره از ان سازد
چه سان اندر کشد بحری کسی کش قطرهٔ باید
صدف لب تشنه در دریا لبالب بحر میجوید
به قطره میل از آن دارد که بوی بحر می‌آید

صدف ازقطرهٔ باران عطش را میدهد تسکین
چرا کایین آب دریائی حرارت را بیفزاید
چوقطره هرکه بیرون شدزدریای وجود آخر
بسوی بحر خواهدشد اگرسر برفلك ساید
بخار از بحر انگیزد شود ابر وفرو ریزد
چو با دریا درآمیزد اگر دریا شود شاید
بحق او که درکسوت جمالش به‌توان دیدن
بشرط آنکه زنگار از رخ آئینه بردارد
جمال دوست بیکسوت معینی کی‌توان‌دیدن
همان بهتر که‌درکسوت جمال خویش بنماید

گر پرده‌های‌آب‌وگل‌ازجان‌ودل یکسوشود
از کسوت هر ذرهٔ مهر دگــر بیرون شود
هرکس‌که اندرسیر اوحق بودقصدخیراو
یابد وصال غیراو اززخم هجران خون‌شود
هرطالبی کانجازجان‌باعاشقان‌شد همعنان
آنجا بردگوی‌ازمیان برملك‌افریدون‌شود
سیر براق عاشقان درهــم نــوردد آسمان
برهم زندکون ومکان‌تاحضرت بیچون‌شود
امروزمن بربوی اوسرگشته‌ام درکوی‌او
فرداکه‌بینم‌روی او دانی‌که حالم چون‌شود
بوئی زخم‌وحدتش ما را زما بیگانه کرد
یارب که ماند آشنا روزیکه می‌افزون شود

هر کس خورد در طل گران لابد شود سرش عیان
اسرار وحدت آن زمان در سینه کی مکنون شود
من مست آن پیمانه‌ام وز بوی او دیوانه‌ام
لیلی اگر همخانه‌ام گردد چو من مجنون شود
او ساقی و مستش منم پیمانه در دستش منم
در وی نگاهی میکنم تاکی رخش گلگون شود
چون می رخش گلگون کند دل نالهٔ را افزون کند
او را چو خود مجنون کند تا حال دیگر گون شود
معشوق ما عاشق شود عاشق بمعشوقی رسد
او چون سوی عاشق رود هنگام ناز اکنون شود
مسکین معینی تاکنون در شام غم مانده زبون
ای ماه اگر آئی برون استاره‌اش میمون شود

روزیکه یار جام صفا پر زمی کند
عاشق در آن وفا زجفا یاد کی کند
ساقی اگر هزار شراب افگند بجام
عاشق همی مشاهدهٔ حسن وی کند
حسنی که بهر هر صفت آرد تجلیی
گر خاك مرده است که فی‌الحال حی کند
اسرار عشق دردمد اندر نی دلم
خود نغمها سراید و نسبت به نی کند

هر بیخودیکه مست خـدا میکند رواست
کان عـربده نه مست کند بلکه مـی کند
دروادی طلب چـو نهد پیك عقل پـای
دست قضا بـه تیغ فناپاش پـی کند
گر صد هزار نـامه نـویسد معین بجهد
مشکل اگر زعشق تو یك حرف طی کند

هرکسی را در ازل رزقی مقدر کرده‌اند
وز برای هر یکی کاری مقرر کـرده‌اند
عشق را آمیزشی دادند بـا جان و دلـم
پیش‌ازآن کاب و گل آدم مخمر کرده‌اند
عاشقانرا زین پـریـرویان بـزنجیر بلا
اینچنین دیوانۀ زلف معنبر کـرده‌انـد
ای‌بسا دلها درون سینه کاندربزم عشق
زآتش سوز فراقش‌عود مجمر کرده‌اند
ای بسا مردان ره کـانـدر طریق جستجو
چون عجوزان چادر ادبار برسر کرده‌اند
رب ارنی‌نی همین سربرزد از موسی‌وبس
کین‌زمان هم طالبان ازغیب سربرکرده‌اند
الله ای واعظ بجای جنتم دعـوت مکن
کین گدا را وعدۀ انعام دیگر کـرده‌اند

ساقی باقی دهد در بزم جان جــام طهور
هردلی را کز غبار تن مطهر کرده‌انــد
نی بکام دل همیگنجد نــه اندر جام جان
باده کز بهر سرمستان بساغر کــرده‌اند
پــرتــو نــور شهود افتاد در قصر وجود
کز شعاعش حجرهٔ دل را منور کــرده‌اند
یارب اینمعنی جان یاصورت‌جانان ماست
آنچه از وی خانهٔ دل را مصور کرده‌اند
عکس نور ذات برمرآت جان شد منعکس
زین مرایائیکه با حسنش برابر کرده‌اند
سربسر ذرات عالم مظهر انــوار اوست
جمله را آئینه‌دار حسن دلبر کــرده‌انــد
جان زمهرش عاقبت بیرون پردزین‌دام‌تن
گرچه مرغ‌روح‌را بی‌بال‌وبی‌پر کرده‌اند
جان که‌باشد تاکندعزم زمین بوسی ولیك
ذره را سرگشتهٔ خورشید انور کــرده‌اند
گرچه شاهان‌را بتخت وتاج زینت میدهند
جلوهٔ مسکین معین برتاج و منبر کرده‌اند

نفخهٔ عشق کز آنسوی جهان می‌آیــد
بمشام دلم از عــالــم جــان مــی‌آیـد
تازه‌شو ایدل پژمرده کــه چون آب حیات
بحر جودیست که سوی تو روان مــی‌آید

خیز ای عقل تو از چارسو پنج حواس
که نگار من ازان راه نهان می‌آید
همچو خورشید نما روی که ذرات جهان
از زمین تا بفلك چرخ‌زنان می‌آید
دل که با یار نشیند برت ایجان چه کند
بسکه از صحبت اغیار بجان می‌آید
اینهمه گل که بگلزار جمالت بشگفت
بلبل دل چه‌عجب گر بفغان می‌آید
آتشی هست نهان در جگر سوختگان
آه کان آتش پنهان بعیان می‌آید
زآتش غم که بکانون دل افروخته‌اند
یك زبانه‌ست که گاهی بزبان می‌آید
گرچه هر موی زبانی شود از سر نهان
بخدا گر سر موئی به بیان می‌آید
رقم عشق کشیده است بطغرای وجود
هرچه اندر عدم آباد جهان می‌آید
هیچکس نقطه صفت خارج ازاین‌دائره نیست
گرچه بیرون رود آخر بمیان می‌آید
هرچه از مکمن غیب آمده تا عالم خلق
همچنانش که فرستاده چنان می‌آید
زاعتبارات تفاوت نکند اصل مراد
گر یکی کعبهٔ و آن دیر مغان می‌آید
اینچه سازست که در پردهٔ عشاق زدند
کز سماعش دل و جان رقص‌کنان می‌آید

حیف کاین بی‌بصران تابـــابد بیخبـرند
زآنچه در دیدهٔ صاحب نظران مـــی‌آیـــد
دم گـــرمـــم بنگر وزسر تحقیق بـــدان
کاتشی هست که دود از سر آن مـــی‌آیـــد
آتش عشق تـــو در جـــان معین افتاده‌ست
وزدمش بـــوی دل سوختگان مـــی‌آیـــد

چنان از روزن دل نور آن دلدار مـــی‌تابد
که خورشید جمالش از درودیوار می‌تابد
ازآن‌ازظلمت تن‌میرهد جانم‌که هرساعت
مرا از مطلع دل لمعهٔ انوار مـــی‌تـــابـــد
اگر ازخواب غفلت سربرآری آنزمان‌بینی
که خورشید تجلی بردل بیدار مـــی‌تـــابد
چوحسن‌دوست‌ظاهر شددل‌ازکونین‌فارغ‌شد
چوجان محو مؤثر شد رخ از آثار می‌تابد
مسلمانی مرا عشقست‌اگرمنکر نه‌ای‌بنگر
چگونه نور تصدیقم ازین اقرار می‌تابد
جمال یار میخواهـــی بذرات جهان بنگر
که هر ذره‌است مرآتی‌کزو دیداری‌می‌تابد
مگـــر تـــاب آورد سرپنجهٔ شیر تجلـــی را
ولی کزعشق دست عقل دعوی دار می‌تابد

بنار عشق صوفی خرقهٔ پشمین بسوزدبه
که از هر موی او صد رشتهٔ زنار می‌تابد
زاستغناش زخم لن‌ترانی میخورد موسی
پس انوار تجلی برکه و کهسار می‌تابد
زحسن ودلبربائی هرچه میباید همه دارد
ولیکن عاشقان خویش را بسیار می‌تابد
کجا گردد میسر فی‌الحقیقت هوشیارانرا
هرآنچه از سر مستی بردل خمار می‌تابد
دلا اسرار مردانرا مشو منکر که می‌ترسم
شوی محروم ازان سریکه براسرارمی‌تابد
مکن باژنده‌پوشان‌سر بزرگی‌کاهل دانش‌را
بزرگی از ورای جبهٔ و دستار می‌تابد
سخن بشنو معینی غم‌مخور از آتش دوزخ
که موسی را جمال یار اندر نار می‌تابد

من چه‌گویم که مرا ناطقه مدهوش آمد
بردلم ضابطهٔ عقل فراموش آمد
سیل را نعره از آنست که ازبحر جداست
وانکه با بحر درآمیخته خاموش آمد
نکتهادوش دلم گفت وشنید از لب یار
که نه هرگز بزبان رفت و نه در گوش آمد

شاهد غیب گشاده است نقاب ازرخ‌خویش
تو ندای محرم ازآن بهر تو روپوش آمد
زاهد از کوی مغان پای کشیدست امشب
بقدم رفت دران کوچه و بردوش آمد
شب هجران تو جان از بدنم کرد وداع
روز وصل تو دگرباره در آغوش آمد
سخن تلخ که چون می‌بلبت می‌گذرد
برحریفان همه زهراست و مرا نوش آمد
چه گهرهاست کزین سینه برون میریزد
بحر اسرار الهی‌ست که در جوش آمد
هرکرا هوش و قرار است میش ده ساقی
که معینی زازل بیخود و مدهوش آمد

عاشقان گرچه بصد پرده نهان آمده‌اند
با تو در مرتبهٔ کشف و عیان آمده‌اند
از ورای تتق غیب نمودی رخ خویش
کاین اسیران بجمالت نگران آمده‌اند
مطرب عشق تو چون پردهٔ عشاق نواخت
عاشقان نعره‌زنان جامه دران آمده‌اند
عاشقان مست جمالش نه که امروز شدند
همچنانش که فرستاد چنان آمده‌اند

می‌پرستان پی آن جرعه که برخاك فگند
مست در کوی خـرابات ازآن آمـده‌انـد
عکس‌خورشیدرخش تافت‌چوبرعرصهٔ‌خاك
اندرین دیر فنا ازپـی آن آمـده‌انـد
باز ازین روزنه کن فیکـون ذره صفت
سوی خورشید رخش چرخ‌زنان آمـده‌اند
وه چه‌جای تن خاکی که در آن بزم وصال
عاشقان از دل‌وجان نیز بجان آمـده‌انـد

عشق از لامـکـان نـزول کـنـد
در دل عـاشقان نـزول کـنـد
رفت و روبـی بـده کـه شاه جهان
انـدرین خـاکـدان نـزول کند
جـان شود جمله قـالب خـاکـی
جـان جـان چـون بجان نـزول کند
گنج را چـون خـرابـه میبایـد
در دلـت عشق از آن نـزول کنـد
تو برون رو ز در کـه تـا شه عشق
اندرین خـان و مـان نـزول کند
هـیچکس را مـمـان درین منـزل
تـا کس بـیکسان نـزول کنـد

چـــون دل از غیر دوست خـــالـی شد
لطف حـــق آنـــزمـــان نـــزول کند
پـــادشاهـــی‌ست در دل تنـــگـــم
کـــه اگـــر در جـهان نـــزول کند
هـر دو عالم شود چـــو گـــرد و غبار
جملـــه در لامـکـــان نـــزول کـنـد
چیست دل شاهبـاز عـــالـــم قـــدس
کـــی درین آشیـــان نـــزول کـنـد
چـــون معین خـــاك آستانـــهٔ اوست
هـــم در آن آستـــان نـــزول کـنـد

راه باریك‌ست شب تاریك ومنزل دوردور
میدمد صبح قیامت خیز ازین خواب غرور
همچو عیسی خرم مستورگـــان غرب شو
چون خران تاچند میباشی بپاگـــاه ستور
بلبل جانت زگلـزار وصال آمـــد ولیك
در قفس باخار هجران‌گشته قانع‌ازضرور
جان و دل اندر لبّاس آب‌وگل گشته پدید
حسن‌معشوق ازجمال عاشقان کرده ظهور
در حریم حرمتش ماؤمنی را بـــار نیست
ماؤمن‌غیر ندو خلوت‌خاص‌و سلطان‌بس‌غیور
کی گشاید دست غیرت در بروی هرکسی
تانگیرد از خود و خلق جهان یکسر نفور

در وحدت تـا ز قعر بحر عشق آیـد بکف
اول از دریای هستی بایدت کردن عبور

عـود دل در مجمر سینه بنار غم بسوز
بزم قـدسی را معطر ساز از عطر بخور

چون نسیم عشق بگشاید نقاب از روی دوست
عاشقان رامیل کی ماند سوی حور و قصور

من ازآن جامیکه در روز ازل نوشیده‌ام
همچنان سرمست خواهم بود تا روز نشور

جرعهٔ زین بادهٔ جان‌بخش اگر ریزی بخاك
های‌وهوی عشق بـرخیزد زامـوات قبور

روز اول خود دمیدی جـان بتن بیواسطه
روز آخر هم توخود دم‌جان‌من بی نفخ صور

ظلمت کثرت بجنب نور وحدت گشت محو
سایهٔ امکان بـرفت از پـرتـو الله نـور

نـعـرهٔ منصور بـــرمیخیزد از ذرات من
اینچه باده است اینکه می اندازدم در شر و شور

خم وحدت صد هزاران رنگــرا یکرنگ ساخت
غیب حاضر گشت و حاضر گشت غائب در حضور

گر دل مسکین معین از جادود معذور دار
چون ندارد تاب انوار تجلی کـوه طـور

ای تـرا بـرطور دل هـردم تجلی دگـر
طالب دیدار را هر گوشهٔ موسی دگـر
یکدو حرفی خوانده‌ام در پیش استاد ازل
تا ابد بردل رسد هـر لحظه معنی دگـر
چند فـرمـانی بترك دنیی و میل بهشت
کان بهشت خلد پیش ماست دنیای دگـر
روح قدسی گرمدد کردی بزادی درجهان
هر دو روزی مریم ایـام عیسی دگـر
در ازل قـاضی عشقم داد منشور بقـا
لاجرم آمـد معین و کـرد دعـوی دگـر

وه که برپای صنوبر برمی‌نهد شمشاد سر
زلف یـار من مگر بـرپـای او بنهاد سر
میکشم جور ترا تـا سر به پیچم در کفن
حاش للّه‌کـان زمان هم پیچم از بیداد سر
زاهـدم میکرد منع سجـده در پیش بتان
روی یارم دید واز شرمش‌بپیش افتادسر
بر سریر شادمانی خفته شیرین را چه غم
شام هجران برپلاس غم نهد فـرهـاد سر
کارگر افتاد تیرت دوش بـرجـان معین
تـا سحر نالید مسکین عـاقبت بنهاد سر

ذرهٔ از اثـــر مـــهـــر نشد فـــاش هنوز
تو چه دیدی زهواداری مـــا بـــاش هنوز
آفتابیست که خورشید فلك سایـــهٔ اوست
چون کند جلـــوه در آئینهٔ خفاش هنوز
ایکه در صورت نقش اینهمه حیران شدهٔ
باش تـــا جـــلـــوه کند چهرهٔ نقاش هنوز
چون صدف‌غوطه بدریازن‌و لب‌تشنه‌برآی
در عطش در طلب قطرهٔ مـــا بـــاش هنوز
او زما برطرف از نـــاز ودلـــم میگویـــد
که نهانی نظری هست سوی مباش هنوز
از لگدکوب فراق تو شدم خاك چو گرد
از سرکوی تو بـــادم نبرد کـــاش هنوز
با حریف غم تو هردو جهان باخت معین
نقـــد جـــان میطلبد از من قلاش هنوز

یار در برروی اصحاب طلب بگشاد بـــاز
صیت هل من تائب اندر جهان درداد باز
رخ نمود ودل ربود و باز اندر پرده شد
داغ دیگـــر بـــر سر داغ کهن بنهاد بـــاز
رخت هستی مرا برآتش هجران بسوخت
خرمن عمر مرا بـــربـــاد غم بـــرداد بـــاز
از یمین و از یسار قلب من در تاخت عشق
عقل مغلوب مرا خر در خلاب افتاد بـــار

گفتمش رخ بازکن گفتا بخواهی سوختن
گفتم ار سوزم بسازم هرچه بادا باد باز

شهر معمور دلم کز سیل هجران شد خراب
شاید از معماری وصلت شود آباد باز

باز جان من که شد محبوس دام آب وگل
گر بخود خوانی شود از قید تن آباد باز

گفتمش عکس جمالت چون مرا موجود کرد
تا بمانم زنده‌زان قوتم بیاید داد باز

لمعهٔ از پرتو نور تجلی زد علم
طور هستی مرا برکند از بنیاد باز

گفت باهستی من لاف از وجود خود مزن
کی توان کردن دکان بالاتر از استاد باز

در طریق جستجو از عاشقی منشین معین
در ره فقر از طلب کی میتوان استاد باز

مرا ز هردو جهان دولت وصال تو بس
وصال چیست که آمد شد خیال تو بس

بصدر مسند شاهی وصول ممکن نیست
گدای راه نشین را صف نعال تو پس

چوچنگ زخمهٔ غم‌میخورم زعشق وخوشم
نوازشم زهمین زخم گوشمال تو بس

چو جام دل زجمال تو گشت عکس پـذیر
پگاه جـلـوه دل آئینهٔ جمـال تـو بس
کمـال دوست چـو تکمیل نـاقصات کند
تو ناقصی و همین ناقصی کمال تو بس
اگـرچـه داد اطعنا نـمـی‌تـوان دادن
ولـی قبول سمعنـا امتثال تـو بس
مـعیینیا زچـه دارالجلال مـی‌طلبی
تو عاصی و ترا لطف ذوالجلال تو بس

ما نمیگوئیم نعمت یـا بلا خواهیم و بس
بلکه ما دائم رضای دوست‌را خواهیم‌وبس
گر رضای دوست ما را در بلا خواهدرسید
ما همیشه خویشتن را مبتلا خواهیم‌وبس
خلق از حق نعمت وفضل‌وعطا خواهندوما
از خدا صبر جمیل اندر بلا خواهیم وبس
زاهدان‌اینجاعمل‌خواهندودر عقبی‌بهشت
این نمیخواهیم وآنهم باخدا خواهیم‌وبس
هرکسی از تو بقدر خود مرادی خواستند
ما مراد خویشتن از تو ترا خواهیم‌وبس
هرکسی خواهدکه ماندرجهان باقی‌ولیك
ای معینی ما فنا اندر فنا خواهیم وبس

دل زسوز عشق وداغ یار یابد پــرورش
چون زر خالص که اندر نار یابدپرورش
آه دردآلود هرشب تا فلك خواهم رساند
کز نسیم صبحدم گلزار یــابد پــرورش
دل زنخل قامتش در زیر بــار آمد ولیك
میوه آن بهتر که اندر بار یابد پرورش
اصبعین عشق انـــدر دل تصرف میکند
خوشدلی کاندر کف دلدا ریابد پــرورش
سر پنهان کی تواند کرد پیدا پیش خلق
آنکه اندر پردهٔ اسرار یــابد پــرورش
وانکه در داروجودش غیر حق دیارنیست
همچو منصور آنزمان بردار یابد پرورش
وحدت انــدر صورت کثرت نمایــد جلوهٔ
نقطهٔ اندر کسوت پرکار یابد پــرورش
در گلستان حقیقت چون گل نــوبــاوهٔ
گل میان صد هزاران خار یابد پــرورش
ای معین از سرزنشهای حسودان غم مخور
چون دل عشاق از آزار یــابد پــرورش

اگر بی‌پرده نتوانی که بینی پرتو ذاتش
بذرات جهان بنگر که‌هر ذره‌است مرآتش



جمال حق زمـرآت صفاتش میکند جلوه
صفت درکسوت افعال وفعل ازعین آیاتش
چوجسمت مظهرجانست وجانت مظهراعیان
چواعیان مظهر اسما واسما مظهر ذاتش
تجلی طور راگرچه زهیبت ساخت صدپاره
ولیکن تا ابد تـابـد جمال حق زذراتش
من از کنج خراباتی جمالی دیده‌ام والله
که چندین سال میجستم بمحراب مناجاتش
مرا از یکدوجام می چنان حالی بدست آمد
که صدسالك نخواهدیافت درطی مقاماتش
معین را بردازره دریغ از فهم و دانائی
وزان تحصیل بیحاصل که ضایع کرداوقاتش

بنه سر برخط فرمان وخطی درجهان درکش
بشو لوح من ومارا قلم دراین وآن درکش
بروپای هوایی کن هوای صحبت وی کن
بساط نه‌فلك طی کن قدم درلامکان درکش
توشهبازان یاهورامخوان درباغ خودحورا
برو مرغ هواجورا بدام امتحان درکش
مرا برداوبمیخانه که‌ای سرمست دیوانه
بگیراین رطل وپیمانه بیادمن روان درکش

چه باعث شدسلیمانرا که‌گویدمور بیجانرا
بدریا رو نهنگانرا بیکدم در هان درکش
چودادی جام منصورم فگندی درشروشورم
چومیدانی‌که‌معذورم‌چه‌میگوئی‌زبان‌درکش
منمم گوئی‌توچوگانی‌منم‌مرکب توسلطانی
مراهرسو تومیرانی ومیگوئی‌زبان‌درکش
بگردت مست‌ودیوانه برفتم همچوپروانه
مراای‌شمع فرزانه بگیر اندر میان‌درکش
اگرخواهی توبنمائی بعالم حسن وزیبائی
مرا مجنون وشیدائی ببازار جهان‌درکش
درآن روزیکه بنمائی جمال‌خود بمشتاقان
معین‌راسوزچون‌سرمه بچشم‌عاشقان‌درکش

تا دل نگشت غرقهٔ دریای من عرف
ناورد چون صدف گهر معرفت بکف
هرکس نهد بخاك درش رخ چو آفتاب
برتارك سپهر نهد پایهٔ شرف
ریحان وگل بروضهٔ جانست قوت دل
در شوره‌زار تن نکند میل هر علف
موسی روح را چه‌غم از اژدهای نفس
چون از جناب قدس رسد وحی لاتحف

انسان نـه‌این سلالـهٔ آب وگل‌ست وبس
در سلك در کسی نکشد مـهـرهٔ خـزف
از صد هـزار قطرهٔ باران یکی مـگـر
گـوهـر شود بتربیت انـدر دل صدف
سرمـایـهٔ حیات متـاعیست بـی‌بـهـا
مپسند کـان بـهـرزه شود رائگان تلف
صیت یحبهـم و یحبـونـه زچیست
گـر نیست ابتدای محبت از آنطـرف
در انتظار مقـدمت از نـور کبریـا
بـر کنگـر جلال کشیده هزار صف
گر صد هزار تحفه رسد از تو هـر دمم
مقصود مـا تـوئـی و طفیلست آن تحف
هـردم معین گشاده زدل صد خدنگ آه
لیکن چه چاره گر نرسد تیر بـر هـدف

حمدیـکـه بـرصحائف اطباق نـه فلك
توقیع بـرکشیده کـه الکبر یـا منك
حمدیکه خود رقـم زده بـرصفحهٔ قـدم
کـانرا بهیچ حـادثـه ممکن نگشته یك
حمدیـکـه در تصدی اوفاز من هـدی
حمدیـکـه در تخلف اوخـاب من هلك

حمدیکه جوهریش زنـــد سکـــهٔ قبول
روزی کز امتحانش دهــد جلوه بــر محك
ذات خدای هر دو جهانرا سزد که هست
بــر طبق مــدعــاش مسجل هــــزار صك
ذرات کــائنات زبــان بــر گشاده‌انــد
انــدر ادای نــکتهٔ تــوحید یك بیك
بــر ذات پـــر کــمـــال تــو دارد دلالتی
آیــات کن فــکــان زسما گیر تــا سمك
باتست و بس معامله نیك و بــد زانك
وهــاب بــی‌رجــوعــی وبیاع بیدرك
عکس جــمــال تست در آئینهٔ حــواس
یکرنگــ گشته در نــظــر حسن مشترك
روز ازل بـــگـــردن آدم فــگنــد عشق
قید محبتــی کـــه مــرآن را مباد فك
لاف از کـــمال نحن تسبیح کــجــا زدی
یك نکته گر زعشق شدی کشف بــر ملك
گـــر نغمهٔ زعشق شنیدی سماع چــرخ
در رقص خویش خرقه درانــداختی فلك
مفتی شرع منکــر عشق است ازو بپرس
زان سگــ که گشت محو نمکسار شد نمك
گو سگــ نمانده‌است وبکلی نمك‌شده‌است
هر کس که‌نیست باورش این‌نکته گو بمك
از ساکنان مدرسه تــا پیر خــانقــاه
گـــر درك این سخن نکند رفت تــا درك

جـــانیکه نـــور مطلع حق‌الیقین بیافت
زآئینـــهٔ دلش کـــه زدایـــد غبار شك
هـــرچند نـــاکسم سگــ اصحاب دولتم
گنجم مگر به فضل تـــو در سلك من سلك
یارب معین جـوی زعمل نیستش ولیك
دارد زفضل تـــو طمع صد هـــزار لك

من دری بودم نهان در قعر بحر لـم یزل
عشق غواصانه‌ام آورد بیرون زان محل
من در دریای عشقم چند مـــانم در صدف
من چو مرآت خدایم چند بـــاشم در بغل
از صدف آیم برون برتاج عزت جاکنم
نور گیرند از فروغم ماه وخورشید وزحل
من غلام روی یارم گرچه مـــاهم در جهان
من‌گدای کوی‌عشقم گرچه شاهم فی‌المثل
گر کند دست اجل قصر وجودم‌خشت‌خشت
اصل بنیـــاد محبت هیچ نپذیـــرد خلل
دل زمن بردی و گفتی دربدل‌وصلت دهم
چون مبیع خود پسندیدی چرا ندهی بدل
من چواز اهل دلم‌فانی نخواهم‌شد زمرگــ
چون نوید وصل می‌آرد چه‌ترسم از اجل

طالبان درخوردخودهریك مرادی‌خواستند
عاشقان دیدار یا روزاهدان حسن عمل
سر عشق‌ازعرش‌وفرش‌ولوح‌وکرسی‌حل نشد
ای معینی کی‌توان کردن بیان در یك‌غزل

مرا زدیدهٔ ودل هر زمان درود دمادم
نثار روضهٔ پرنور صدر و بدر دو عالم
چه‌مظهریست که مبعوث شد براول واخر
بظاهرست مؤخر بباطن‌ست مقدم
بصورت از بشر آمد ولی زروی حقیقت
زفرق تا بقدم رحمت خداست مجسم
بعالم دل‌وجان بود شاه تخت رسالت
میان مکهٔ وطائف هنوز قالب آدم
بروز حشر بظل لوای او شده واثق
بسان امت او جمله انبیای مکرم
نهاده باقی عزت شب دنی فتدلی
فرود پایهٔ جاهش وثاق عیسی مریم
چو ازدلی زده بیرون قدم بمصعدادنی
بیك دو گام گذشته از اوج طارم اعظم
اگرنه سور سرور ظهور نور تو باشد
فروغ عیش که بیند درین سراچهٔ ماتم

طفیل ذات تو هژده هزار عالم ازآن شد
که پیش بحر ندارد وجـود قطرهٔ شبنم
زابر جود چوشد فیض رحمتت متقاطـر
فضای روضهٔ جان شد زیمن فیض توخرم
هزار غم زگناهست بـر دل من و هر دم
فزوده‌ام غم دیگر هـزاربار بـران غم
بعذرخواهی مـا بـرگشای لب بشفاعت
که دل‌پرست زدرد و لب تو حقهٔ مـرهم
معین چه تحفه فرستد بغیر اشك زدیـده
کند درود پیاپی روان بسوی تـو هر دم

انـدر آئینهٔ جـان عکس جمالـی دیـدم
همچـو خورشید کـه در آب زلالی دیـدم
خیره شد دیدهٔ عقل از لمعات رخ دوست
با وجود ازپس صد پرده خیالـی دیـدم
اینچنین نـور کـه در آئینهٔ جـان بنمود
عین ذاتست ولیکـن بمثالـــی دیـــدم
من اگر واله و مـدهوش شوم معذورم
که در آئینه عجب حسن و جمالـی دیـدم
عاشق و مست من از روزالست آمـده‌ام
عقل و هشیاری خود امـر محالی دیـدم
هستیم رفت وکنون هستی مطلق باقیست
اینهمه هجر بـامید وصالـــی دیـــدم

بزم وحدت که مرا تنگتر از تنگ نمود
چون زتنگی بگذشتم چه محالی دیدم
دربیابان هوایت همه ملك و ملکوت
کمتر از پشکك بی پر و بالی دیدم
تا معین ذره صفت رفت پی نور ازل
نه طلوع و نه غروب و نه زوالی دیدم

سوی من آکه ترا یار وفادار منم
هرچه داری بمن آور که خریدار منم
گرتو شادی که دلت عزم تماشا دارد
برمن آی که باغ و گل گلزار منم
دگر از رنج معاصی دل تو گشته ملول
سوی من آکه طبیب دل بیمار منم
نه همین صاحب سجادهٔ خلوتگاهم
ساقی میکدهٔ و مطرب خمار منم
ایکه در صومعها در طلبم می‌پائی
گو برون آی که اندر سر بازار منم
هوس خرقهٔ صدپارهٔ و تاج دیباج
بنه از سرکه ترا جبهٔ و دستار منم
بیدلی گم کن و از بیکسی خویش منال
که ترا در همه‌جا دلبر و دلدار منم

تو بهر معرکـــه از راز دل خویش مگوی
که بخلوتگه جـــان مـــحـــرم اسرار منم
تا بکی نقطه صفت دائره مـــی بنمائی
توچو مرکز بنشین گرد تو پـــرکار منم
گوهر معدن صورت خـــزف هستی تست
در تگ بـــحـــر معانـــی در شهوار منم
هیزم شخص معین سوخت چنان زاتش عشق
که شدم اخگر و گفتم کـــه مگر نـــار منم

بکشای پـــرده از رخ و بـــردار هستیم
حسنی بـــمن نـــمـــای و بیفزای مستیم
محروم گشتم از طیران در فضای قدس
تـــا بـــال جان بـــرشتهٔ قـــالب ببستیم
شهباز آشیانهٔ قـــدسیم کـــه عـــروج
گـــر قید تن فـــرو نکشد سوی پستیم
واعظ زکـــوی دوست سوی جنتم مخوان
بنگر کـــه از کجـــا بکجا مـــی‌فرستیم
مـــن در جمال بت رخ بتگـــر بدیـــده‌ام
سرمست و بیخود از مـــی بـــزم الستیم
من در جمال بت رخ بتگـــر بـــدیـــده‌ام
تـــوحید مطلق‌ست کنون بت‌پـــرستیم

در بحر آشنائی او غرق گشته‌ام
ای خضر تا سفینهٔ هستی شکستیم
دل ذره ذره گشت زنور تجلیت
لیکن زهر شکست بود صددرستیم
نور ظهور ساقی باقی کند طلوع
چون جام دل زدوده شد از زنگ هستیم
بگذار تا روم زجهان آستین فشان
کز آب دیده دست زعالم بشستیم
برخاست شغل شادی و عیش از دل معین
تا در درون سینهٔ محزون نشستیم

من یار ترا دارم و اغیار نمیخواهم
غیر از تو که دل بردی دلدار نمیخواهم
خاریکه زدرد تو خستست مرا در دل
من خستهٔ آن خارم گلزار نمیخواهم
گر جلوه دهی بردل نقد دو جهان گویم
من عاشق دیدارم دینار نمیخواهم
سریکه مرا با تست با غیر تو چون گویم
تو دانی و من دانم اظهار نمیخواهم
اندر حرم جانم کس را نبود منزل
غیر از تو درین خلوت دیار نمیخواهم

خون میخورم از دستت و آزار نه‌پندارم
دان خاطر نازك را آزار نمیخواهم
من باده نمینوشم اما چو توئی ساقی
اندر تن خود یك رگ هشیار نمیخواهم
عاشق که ترا خواهد با غیر نیارامد
جنات نمیخواهم وانهار نمیخواهم
دنیا طلبد غافل عقبی طلبد عاقل
من عاشقم و بیدل جز یار نمیخواهم
از هستی خود بگذر بگذار معین افسر
جائیکه نگنجد سر دستار نمی‌خواهم

ای نور عشقت تافته اندر سویدای دلم
بگرفته نور عشق تو پنهان و پیدای دلم
بنمود نورذوالمنن‌چون آتش‌از نخل‌بدن
اسرار خود گفت اوبمن برطور سینای دلم
در تافت نور طلعتش از آسمان عزتش
بگرفت نور وحدتش مجموع اجزای دلم
مسکین دلم‌برخوی‌شد جویای‌آن مه‌روی‌شد
رب ارنی گوی شد بیچاره موسای دلم
موسی درآنروزنبردازلن‌ترانی‌زخم خورد
دل هیچ اندیشه نکردایوای وصد وای‌دلم

هرکس بخودآمد بدرآن‌زخمش آمدبرجگر
دل چون زخود آمد بدراو گشت‌جویای دلم
دل درپی روی نکو میرفت هردم کوبکو
بنهاد قید زلف او زنجیر برپای دلم
نور تجلی صبحدم از مطلع دل زد علم
نورش فزون شددمبدم بگرفت صحرای‌دلم
من سوی او بشتافتم وین‌پرده‌ها بشکافتم
الحمدلله یافتم مقصود و مأوای دلم
گفتم چو یابم زو خبر آرام گیرد دل ببر
چون دیدمش‌شد بیشترفریاد وغوغای‌دلم
درمجلس مسکین‌معین یکدم نشین صددر بچین
بنگر چه درهای ثمین دادست دریای دلم

صفات و ذات چو از هم جدا نمی‌بینم
بهرچه می‌نگرم جز خدا نمی‌بینم
مگو که دیدهٔ حادث قدیم کی بیند
همین بسست که من خویش را نمی‌بینم
ترا چو آئینه تیره است چشم نابینا
مخور فسوس که من هم چرا نمی‌بینم
زمن مپرس که آن ماه را کجا دیدی
چو من زجای برفتم بجا نمی‌بینم

بهر بلا که تو خواهی بیازمای مرا
که در مشاهدهٔ تو بلا نمی‌بینم
زمن بهر چه کنی یاد راضیم حفا
که هرچه از تو رسد جز عطا نمی‌بینم
بهرطرف که مرا می‌بری بحمدالله
که خویش را زتو یکدم جدا نمی‌بینم
عروج جان معینی براوج او ادنی
بجز متابعت مصطفی نمی‌بینم

تا من باو پیوسته‌ام از غیر او ببریده‌ام
من حل و عقد عقل را دریك گره پیچیده‌ام
ترسم نه‌از دوزخ بودبیمم نه‌از برزخ بود
امید و بیمم زو بود از غیر نندیشیده‌ام
با مالك دوزخ بگو کز من مراد خود مجوی
هر لحظه‌من‌ازعشق‌اودر دوزخی‌سوزیده‌ام
ای‌حوروررضوان‌جنان‌درپرده پنهان‌شوروان
کامروز از عین عیان من‌حسن دیگردیده‌ام
نه‌حور خواهم نه‌ملك نه‌عرش جویم نه‌فلك
اینها نخواهم یك‌بیك عشق دگرورزیده‌ام
شهباز عشقم‌درزمین نه‌مرغکی‌ام دانه‌چین
ازبهر صیدی اینچنین ازدست شه‌پریده‌ام

یا بلبلی‌ام گل طلب اندر گلستان طرب
هردم بدستان عجب از بهر گل نالیده‌ام
تا دلبر گلگون من وان لیلی موزون من
گفتا که‌ای مجنون‌من، من‌گوشهٔ بگزیده‌ام
تابم نمی‌آرد یقین نه آسمان و نه زمین
بارفعت قدر چنین اندر دلت گنجیده‌ام
که مرکزی‌ام درمیان گه نقطهٔام بی‌نشان
گاهی چوپرکار روان‌درگرد توگردیده‌ام
داد او مرا پیمانها کردم تهی خمخانها
وزترس این بیگانها خاکی بلب مالیده‌ام
نی هرزه‌میگوید معین برخیزو نزدیکم نشین
بوکن دهان من‌ببین تاازچه می‌نوشیده‌ام

ما بفکرش ازبهشت وحوروغلمان فارغیم
از نعیم هردو عالم بهر جانان فارغیم
قوت از خوان ابیت عندربی خورده‌ایم
آن غذا نوشیده‌ایم از آب و ازنان فارغیم
طفل جانرا دایهٔ لطف ازل می‌پرور
لاجرم از مهدوشهد وشیرپستان فارغیم
همچو لاله داغها بردل نهادم تاکنون
همچو گل‌درباغ‌وصل‌ازداغ هجران‌فارغیم

ماکزان لبها حیات جاودانی یافتیم
از طلبکاری خضر وآب حیوان فارغیم
واعظا عشاق را خوش نیست ترغیب بهشت
ما بدیدارش زباغ خلد ورضوان فارغیم
طائر عشقیم کز قید طبایع جسته‌ایم
دام تن بگسیخته وزدانهٔ جان فارغیم
ما چو بیرون رفته‌ایم از تنگنای کن فکان
در فضای لامکان از ضیق امکان فارغیم
عارفان را چون نظر بر عین معروفست وبس
از وسائط در ظهور نور عرفان فارغیم
ما که از عین‌الیقین حق‌الیقین را دیده‌ایم
ازدلیل ظنی وتشکیك و برهان فارغیم
چونکه در غیب هویت اعتبار غیر نیست
از ظهور اسم در مرآت اعیان فارغیم
هرچه دیدم باحجاب اوست یاخودعین اوست
لاجرم از عشق وعقل وکفر وایمان فارغیم
ما به پشتی گرم باری از امانت می‌کشیم
وزظلومی وجهولیهای انسان فارغیم
اینکه سلطان جهان درحکم ودرفرمان ماست
از گزند حاجب و تهدید دربان فارغیم

حاجبی اندرمیان عاشق و معشوق نیست
ما بجانان واصلیم واز رقیبان فارغیم
در ملامت رومعین خلق‌آنچه خواهدگوبگو
ماکنون از مدح‌وقدح‌جمله خلقان‌فارغیم

من نهنگ بحرعشقم تا بکی دم درکشم
کشتی تن بشکنم نقد دو عالم درکشم
ساقیا از ساغر جان بادهٔ وصلم چشان
تابکی از خون دل جام دمادم درکشم
خاك‌شد چشمم براهش ای صباگردی بیار
تا بجای سرمه اندر چشم پرنم درکشم
روح‌قدسی سجده‌آرد پیش آن‌حسن وجمال
گر نقاب آب‌وخاك از روی آدم درکشم
در درون قصر تن برتخت دل سازم مقام
طیلسان استوار عرش اعظم درکشم
گرکشم دست طمع از آستین هر دو کون
پای در دامن براوج هفت طارم درکشم
گر شگافم دلق هستی را بمقراض فنا
رشته کی در سوزن عیسی مریم درکشم
پای‌کوبان میروم سوی‌فلك تازان نشاط
جامهٔ ازرق زدوش اهل ماتم درکشم

پرسیم تا عقل را برعشق دعوی میرسد؟
من برین توقیع نی والله اعلم درکشم
ساقیا اهل طرب را جام شادی ده که من
در میان دردنوشان دردی غم درکشم
دمبدم نائی عشقش در معینی میدمد
فاش خواهم کرد تا رازش بفالم درکشم

ترا میخواهم ای دلبر که بینم
توئی مقصود من در هر که بینم
مرا چشم از برای دیدن تست
تو رخ ننمائیم پس در که بینم
جمال ساقی من می نماید
بمرآت می و ساغر که بینم
چنانت دیده‌ام از دیدهٔ دل
که نشناسم بچشم سرکه بینم
هزاران در زدل سویت گشادست
ترا می‌بینم از هر در که بینم
رخت گر بینم و در ره بمیرم
چو خواهم مرد آن بهتر که بینم
معین امروز می‌خواهد وصالش
ندارد صبر تا محشر که بینم

این منم یارب که اندر نور حق فانی شدم
مطلع انــوار فیض ذات سبحانـــی شدم
ذره‌ذره از وجـودم طالب دیـــدار گشت
تاکه من مست از تجلیهای ربـانی شدم
زنگــ غیرت رازمرآت دلم بــزدود عشق
تــا بکلــی واقف اسرار پنهانـــی شدم
من‌چنان بیرون‌شدم ازظلمت‌هستی‌خویش
تا زنــور هستی او آنکه میدانـــی شدم
گر زدود نفس ظلمت پاك بـودم سوخته
زامتزاج آتش عشق تــو نـورانــی شدم
خلق میگفتند کاین ره را بدشواری‌روند
ای عفاك‌الله کـــه من باری بآسانـــی شدم
دمبدم روح‌القدس انــدر معینی میدمــد
من نمیدانــم مگر من عیسی ثانــی شدم

چومن زبادهٔ عشق تـــو مست و بیخبرم
همه جمال تـــو بینم بهرچـــه درنگرم
تو هر حجاب که خواهی فروگذار کـــه من
بنعرهٔ کـــه زنم صد حجاب را بـــدرم
چو درمیانــه نمانـد حجاب مانع چیست
که پر برآرم و از هفت چـرخ درگذرم

چه‌جای هفت فلك کز فـراز طارم عشق
هـزار منزل دیـگـر بیك قــدم سپرم
چوارز نیست برم هفت چرخ و هشت بهشت
سزاست گر دو جهان را به نیم جو نخرم
درخت عمر مـرا بـرامید دیـدن تست
اگر بغیر تـــو بینم زعمر بـــر نخورم
معین نظر زخـدا بـاقـی است ای والله
که عرش وفرش نـدارند تـاب یك نظرم

توخاصه زما باش کـه ما نیز تـــرائیم
در هر دو جهان مقصد ومقصودتو مائیم
گر یك‌قدم از کـــوی طلب سوی من آئی
ما صد قدم از راه کـرم پیش تـــو آئیم
ما گنج نهانیم و تـــو مفتاح فتوحـــی
هم از تـو بـــرای تـو در گنج کشائیم
ما برصفت خویش تـرا جلوه نمودیـــم
تـــازآئینهٔ ذات تـــو خود را بنمـائیم
تو آئینهٔ صافی و ما نیز چـــو خورشید
درآئینه تـــابیم و حـــرارت بفـزائیم
چـون زنگ گل از آئینهٔ دل بزدودنـــد
جان نعره برآورد که ما نـور خـدائیم

جز نور جمال تو در آئینه چه تابد
آندم که غبار از رخ آئینه زدائیم
تو بحر قدم بودی و ما شبنم امکان
ما با تو چنانیم که گوئی همه مائیم
در عالم توحید نه یاریم و نه اغیار
آن لحظه که از هر پرده هستی بدرآئیم
از شش جهت کون گذشتست معینی
ازجا چو برونیم چه گوئی که کجائیم

من بلبل عشقم کنون سوی گلستان میروم
بوئی از آن گل یافتم اندر پی آن میروم
چون آب جو گشتم روان بی‌پاو سردر باغ جان
جامی بمن دادست ازآن سر مست و غلطان میروم
من عندلیب بیخودم کز عشق گل نالان شدم
نی نی که من آن هدهدم سوی سلیمان میروم
یا صفدری‌ام صف‌شکن میبوده‌درزندان تن
افتاده بندازپای من اکنون بمیدان میروم
صدبند را بگسیختم وزدشمنان بگریختم
با لشکرش آمیختم تا پیش سلطان میروم
در راه دیدم دلبری عاشق‌کشی غارتگری
در سرکشیده چادری‌یمنی که پنهان میروم

گفتم که اندر نیم‌شب صبحی دمیده بوالعجب
گفتا که هر شب بی طلب بیمار پرسان میروم
عشاق را می میدهم پس‌جانب خود میکشم
گر پیش‌من نایند هم‌من پیش ایشان میروم
باشد زقید جسم‌وجان مطلق‌معینی برکران
دیگر سبك بارم از آن درراه آسان میروم

پرده برمی‌افتد از رخسار او بگشای چشم
مینماید لمعهٔ انوار او بگشای چشم
شاید اردیده نه‌بگشائی‌سوی‌حور وقصور
لیکن اندر دیدن دیدار او بگشای چشم
جان قدسی کرده نرخ‌دیدنش دلال عشق
گر تو جان داری درین بازار او بگشای‌چشم
دیده‌ات حسن مؤثر بی‌وسائط گر ندید
باری در آئینهٔ آثار او بگشای چشم
هیچکس بی خار غم یك گل درین بستان ندید
گر گلت باید بزخم خار او بگشای چشم
بندگان در خواب‌وسلطان پاسبانی میکنند
درسپاس دیدهٔ بیدار او بگشای چشم
دوست‌را صد پرده است‌و هر یکی‌را دیده‌هاست
پس برفع هریك از استار او بگشای چشم

آن نه‌منصورست کاندر دارانالحق میزنند
نیست غیرحق‌کسی دردار او بگشای چشم
دیده بربست‌ست زاهد تا بفردا روزبار
نی‌که امروزست روز بار او بگشای‌چشم
کاروبار خود معینی در سرکار تو کرد
برامید یك نظر در کار او بگشای چشم

ما بهروصال از دل و جان نیز گذشتیم
ور وصل نخواهی تو ازآن نیز گذشتیم
در بحر فنا غرق رضای تو چنانیم
کز جوی مراد دو جهان نیز گذشتیم
عمری زپی نام و نشان تو دویدیم
ما در طلب از نام و نشان نیز گذشتیم
در پایگه نفس بهیمی چه کند دل
کز مرتبهٔ روح و روان نیز گذشتیم
یك جام بما داد که تن دل شد و دل جان
یك جام دگر داد زجان نیز گذشتیم
ناگاه رسیدیم بهر چیز که جستیم
از پا بنشستیم و ازان نیز گذشتیم
دیدیم عیان چهرهٔ منصور بوجهی
کز ضابطهٔ شرح و بیان نیز گذشتیم

از تفرقهٔ عــاشق و معشوق رهیدیـــم
فی‌الجمله نـــه‌آنیم وزآن نیز گــذشتیم
این طرفه که هم نقطهٔ وهم دائره مائیم
وزدائــرهٔ دور زمـــان نیز گـــذشتیم
در منزل مقصود کــه خلوتگه قـدس‌ست
از حادثهٔ کـــون و مکان نیز گـــذشتیم
از عین عیان دید معین حسن تـو امروز
کز وعـــدهٔ فردا بجنان نیز گـــذشتیم

چشم غیرست درین پـرده چسانش بینم
بهتر آنست کـــه از دیدهٔ جـانش بینم
او چو از دیدهٔ بیدیـــدگیم مـــی‌بیند
چـاره آنست کـــه من نیز چنانش بینم
بـــی‌نشانیست نشان طلب اندر ره عشق
بی‌نشان تاشده حاشا کـــه نشانش بینم
رفت آنوقت کـه بـروی نگران میبودم
وقت آنست کـه بـرخـود نگرانش بینم
پرده گو برفکن امروز زرخ ورنه مـرا
صبر آن نیست کـه فـردا بجنانش بینم

خواهم اول که زسر تا بقدم جان گـردم
تا چـو جـان درهمه پیدا و نهانش بینم
حسنش از پردهٔ هستی معین مـی‌تـابد
باشد این پرده بـرافتد کـه عیانش بینم

براه عشق چوپای حدوث پـی کـردم
بیك قدم که زدم هردو کون طی کـردم
ازین سراچهٔ فـانـی قـدم زدم بیرون
چـو عزم بـارگـه کبریای وی کـردم
بسوخت از نفسم پـرده‌های هفت فلك
کنون کـه غسل طریقت باب مـی کـردم
زدست پخت خـردانچه خورده بـود دلـم
بجرعهٔ زمـی عشق جمله قـی کـردم
دمید نائی عشق تـو رازهـا بـدلـم
من از سلیم دلی نسبتش به نـی کـردم
دمید روح قـدس در معین مسیح صفت
ببین که مرده دلان را چگونه حی کـردم

چـو من از هستی خـود دور بـاشم
بخـودهـم نـاظر و منظور بـاشم

چو جام و باده و ساقی مهیاست
روا باشد که من مخمور باشم
زجام وحدتم یك جرعهٔ بخش
که در دارفنا منصور باشم
از آن جامیکه چون سر انا الحق
برآید برزبان معذور باشم
زتاب عکس خورشید حقیقت
چو ذره مظهر آن نور باشم
ندارد تاب نورم چشم خفاش
همان بهتر که من مستور باشم
ز شهر عشق می‌آیم معینی
عجب نبود اگر مشهور باشم

جام دیدار خدا کرد چنان مخمورم
که خمارش ننشیند به بهشت وحورم
مست اگر نعره زند نعره زمی‌دان نه ازو
مست حقم نه کم از مست می انگورم
آه سوزان زدل آندم که فرستم بفلك
گر بسوزد پروبال ملکی معذورم
روز وشب بامن ومن‌در طلبش سرگردان
مشکل اینست که هم واصل وهم مهجورم

او بصد مرتبه نزدیکترست از رگ جان
من بصد مرحله افسوس که ازوی دورم
روح قدسم بقیود بشری گشته اسیر
همچو خورشید که در مشت گلی مستورم
ازچه در سایهٔ تن ذره صفت گم نامم
منکه خورشیدم و درعالم جهان مشهورم
پرده ازپیش براندازم وگویم که دیم
لیك ترسم که بسوزد دو جهان از نورم
مسند سلطنتم بر سر افلاك زدند
تا که سلطان ازل زد رقم منشورم
موسی دل که بطور بدنم گفت ارنی
یعنی از جام بقا باده بده مخمورم
جرعهٔ داد ازآن بادهٔ وحدت که مرا
نه کنون موسی دل ماند بجانی طورم
منکه در دیر فنالاف اناالحق زده‌ام
عشق در دار بقا داده می منصورم
حرفی از سطر تجلیش اگر برخوانم
دانی آن لحظه که برلوح قدم مسطورم
من چو در آئینهٔ دل نظری افکندم
گشت معلوم که هم ناظر و هم منظورم
بار غم گرچه بمقدار شکیب است معین
لیك پیداست که تا چند بود مقدورم

قطعه

گر چو احمد در شب معراج وصل
از حرم تا صوب اقصی میروم
از زمین تا سدره وزسدره بعرش
بر براق برق آسا میروم
از فلك بگذشت و از انس و ملك
ازدنی سوی تدلی میروم
قاب قوسین است و او ادنی حجاب
بی‌حجب تا حق تعالی میروم
من نمیدانم درین بحر عمیق
شسته‌ام استاده‌ام یا میروم

حمدیکه پر گهر بود از وی دکان جان
شکریکه پر شکر بود از وی دهان جان
حمدیکه جان بیان کندش از ادای دل
شکریکه دل ادا کندش از بیان جان
حمدیکه در قلائد انعام درکشد
لؤلؤ زبحر خاطر گوهر زکان جان
حمدیکه در عزیمت گلشن سرای قدس
بربام عرش برود و از نردبان جان
حمدیکه چون همافکند سایهٔ شرف
براوج بارگاه قدم زآشیان جان

بـــادا نثار بـــارگـــه واجب الـــوجـــود
بستایدش مگـــر دل من از زبان جـــان
مـــانند آفتـــاب جـــهـــانتاب روشنست
آثار پـــادشاهـــی او در جـــهـــان جـــان
جان و جهانم اوست ولی چون بجویمش
انـــدر جهان نیابم و یـــابـــم میان جـــان
عـــالـــم نشان آدم و آدم نشان اوست
همچون بـــدن نشان دل و دل نشان جـــان
تن زنده چون بجان شد و جان زنده شد بدوست
تن جان خود شناسد و جان نیز جان جان
در شورزار تن بـــدمد صد گل مـــراد
چون فیض حق نزول کند زآسمان جـــان
گر وصل دوست می‌طلبی جان بـــده معین
زیرا که سود عاشقی آمـــد زیـــان جـــان

ای ذات تـــو بـــر بساط کـــونیـــن
سر دو جـــهـــان و ر بـــحـــرین
چشم دو جـــهـــان بـــه تست روشن
در دیـــدهٔ جـــان تـــو قـــرةالعین
آلـــوده نشد ببسیـــر عـــرفـــان
دامـــان تـــو از غـــبـــار کـــونیـــن

کی نقد امانتم سپردی
ر تو نشدی ضمان آن دین
از شین شفاعتت توان رست
در روز قیامت از چنان شین
عقل از سفر براق عشقت
تا چند کند سوال الی این
در دائرهٔ معاد و مبدا
موهوم خطی فتاده فی‌البین
زائد شدن دنی تدلی
آن دائره گشته قاب قوسین
آن خط تو همی برانداخت
تا عکس جدا نباشد از عین
سرش زغبار غیر وارست
مانندهٔ آفتاب از غین
از تابش بادهٔ معیت
روشن شده جام ثانی اثنین
از صیقل معرفت زدوده
زآئینهٔ دل کدورت رین
بی نقطهٔ وحدتش معینی
رین دل طالبان نشد زین

گر بچشم عاشقان بینی جمال خـویشتن
همچو من آشفته گردی در خیال خویشتن
چون همای‌عشق‌موران رابرد برقصرقرب
من درین ایوان نمی‌پرم ببال خـویشتن
من چو مرآت ویم حسن از جمالش برده‌ام
جز جمال او نـمـی‌بینم مثال خـویشتن
آئینه مغرور حسن خویشتن هـرگز نشد
بلکه مـی‌بیند جمالی در جمال خویشتن
ساقیا وقتست اگر جامی بمستان میدهی
کز خماری مانده‌ام انـدر ملال خویشتن
بادهٔ خواهم که بستاند مـرا از من تمام
تاچو منصور آنزمان یابم‌وصال خویشتن
قطرهٔ زان‌باده کوه‌طور را صدپاره ساخت
عاشق مسکین کجا مـانـد بحال خویشتن
از برای طوطیان بـاغ قربت مـی‌بـرم
تنگـ‌تنگـ شکر از شیرین مقال‌خویشتن
آن گلی کاندر سحر بشگفت در باغ دلم
بلبل طبع معین را کـرده لال خـویشتن

چو قصد بـارگـه کبریـا کند دل من
فرزا عـرش بـود کمترینه منزل من

مرا بجاذبـــهٔ عشق میکشد سوی خـود
کسیکـــه دست محبت نـهـاد در گل من
بـــگفتمش بتو واصل کـه میشود گفتا
زخویش هــرکه ببرید گشت واصل من
چو ماه بـودم و بس جـــامهٔ سیاه شدم
چـــو آفتاب رخت رفت از مــقــابل من
خسوف من نه زبهر قصور خورشیدست
ولی زمین بـدن گشته است حـائل من
زخرمن دو جهان گر نشد جوی حاصل
بسینه تخـم محبت بس است حـاصل من
مــعین زسوز دلـم شمهٔ چـــو بنویسد
زخـامـه دود بـــرآیـــد زآتش دل من

چشم دیگر بایدت تاحسن او دیدن توان
گوش دیگر تا کلام دوست بشنیدن توان
رشتهٔ جانرا اگر پیوند بـا وصلت بـود
خرقهٔ تن را زسر تا پای بدریدن تـوان
چون بگوش مرغ جان آمد ندای ارجعی
این قفس بشکستن و سوی تو پریدن توان
گر توخواهی تیغ راندن وقت‌بسمل برگلو
در میان خاک‌وخون چون‌مرغ غلطیدن‌توان

برامید آنکه دامان تو گیرد گـــرد من
در لحدریزیدن ودر خاك پوشیدن تـوان
هرزمان درباغ رخسارت گلی دیگرشکفت
یارب از گلزار تو هرگز گلی چیدن توان
ازغمت مسکین‌معین‌هردم بدردی‌مبتلاست
ای طبیب عاشقان بیمار پرسیدن تـوان

عشقت دل و جانم را تا کرد جدا از من
جان ودل من دیگر نشناخت تـرا از من
برشمع جمال تـو پـروانــه‌صفت گشتم
یك شعله پدید آمد بستانــد مـرا از من
شب تــا بسحر هستم انــدر حرمت محرم
چون روز شود پوشی رخسار چرا از من
هرچند که واگشتم او در پـی من آمـد
او کرد وفا افزون چون دید جفا از من
تا از کف آن ساقــی یك جــام بقا خوردم
بزدود می وحـــدت زنــگــار فنا از من
منصور صفت گرچه زین دهـر فنا رفتم
صد نور همی گیرد آن دار بـــقا از من
خواهی که رخش بینی در چهرهٔ من بنگر
من آئینهٔ اویـم او نیست جـــدا از من

دل ویس قـرن آمـد انـدر یمن قـالب
بشنو زمشام جان آن بوی خـدا از من
گفتا که چو بـرگیرم بـرقع زجمال خود
دانی که زمی باشد مستی تـو یـا از من
گفتم چو معین زین‌می صد جام‌اگر نوشم
دم درکشم و ناید چون کوه صدا از من

مران چو نزد تـوآیـم تـوئی وسیلهٔ من
منـم چـو آئینهٔ و حسن تـو جمیلهٔ من
در آن زمان کـه زیـاران و دوستان ببرم
تفربـم بتو بـهتر کـه بـا قبیلهٔ من
تو کـار بنده بتدبیر خویش سازی بـه
کـه مشکلات کجا حل شود بحیلـهٔ من
کجاست عشق کـه تـا بگذراندم زحجاب
کـه سد راه شد این عقل پـر عقیلهٔ من
زقید تن بچه مـانـم بسان خـر بخلاب
براق عشق چـو بـربسته در طویلهٔ من
چنان مـرا بخیالت خوش اوفتاده وصال
که حـورعین نتوانـد شدن حلیلهٔ من

بریز روغن عرفان درین زجاجهٔ دل
چراغ عشق برافروز از فتیلهٔ من
معین که دست تهی میرود بدرگه دوست
مگر که هم کرم او شود وسیلهٔ من

دلا بچشم حقیقت جمال دوست ببین
زمظهر همه اشیا ظهور دوست ببین
دلا تو حسن خدا دیدهٔ غلط نه‌کنی
که در جمال خدا جلوه‌گر هموست ببین
مرا زدیدن ساقیست مستی ای هشیار
نه‌مستیم زشراب و خم و سبوست ببین
بگوش ظاهر و باطن حدیث عشق شنو
بچشم صورت و معنی جمال دوست ببین
لب از حدیث فرو بند گوش جان بگشا
درون پرده دل این چه‌گفتگوست ببین
مگر تو دعوی عشقش نمیکنی شاباش
تو فارغ از طلب و او بجستجوست ببین
بمغز جان معینی نهان شده است کسی
چنانکه جان من اندر درون پوست ببین

سوخت از بحر تو جان وجگر سوختگان
اینچه روزست که آمد بسر سوختگان
سوخت سرتا قدمم جمله درین دوزخ‌هجر
به محمد که رساند خبر سوختگان
دیده خون ریخت زسوز و بجگر آب نماند
آتش افتاد درین خشك تر سوختگان
ایکه هرشب بدلم آتش دیگر زده‌ای
هم بیندیش زآه سحر سوختگان
بر جگر داغ نهادی و دگر می‌ریزی
بشکر خنده نمك بر جگر سوختگان
همدمم نیست بجز نالهٔ و آه سحری
هر که باشد بگریزد زبرسوختگان
آتش عشق معین شعله چنان زد بردل
که بود دوزخ سوزان شرر سوختگان

این درد که من دارم با کس نتوان گفتن
سوز دل عاشق را با خس نتوان گفتن
پیش دل خود گه‌گه درد تو همیگفتم
دل نیز رمید ازمن زین پس نتوان گفتن
هرچند به تن زین در واپس‌ترم از هرکس
چون پیش تو جانبازم واپس نتوان گفتن

بـــرداردلم از تن تـــا صید کنم جـــان را
شهباز همایون را کرکس نتوان گفتن
بیمار لب لعلت بر بستر خـــون خسپد
بـــالین غـــریبان را اطلس نتوان گفتن
تقصیر بسی دارم پیش تـــو ولـــی عیبم
در رویم اگر گـــوئی در پس نتوان گفتن
سر غم عشقش را با خلق معین کم گوی
احـــوال سلاطین را بـــا کس نتوان گفتن

از پس پرده جمالـــی مینمایـــد کیست آن
آنکه یکیك پرده از رخ‌میگشایدکیست‌آن
تا یکی چون احـــولان بینی لباس مختلف
آنکه هردم در لباسی مینمایـــد کیست آن
جام می برکف نهاده عکس خود دیده درآن
هر زمان درباده مستی میفزاید کیست آن
من یقین دانم که‌بیرونست یارازششجهت
آنکه هردم از ره دیگر درآید کیست آن
در مقابر خانهٔ عشق از متاع هر دو کون
هرچه دید اندر کف دل میرباید کیست آن
گر ندارم هیچ امـــا عـــاشق آن دلبرم
کودهد مرعاشقانرا هرچه باید کیست آن

چون نگیرد ظلمت غم ساحت دل شام هجر
آن مهی کز برج جان ناگه برآید کیست‌آن
گل بتخت ناز وحشمت خورده‌گیری میکند
بلبلی کاینجا زبان درهم نخاید کیست آن
گر بصورت همچو بلبل محو گل گشته‌معین
آنکه درگلزار معنی می‌سراید کیست آن

میدمد بوئی ندانم تا کدامین بوست این
بوی عشقست‌اینکه‌می‌آیدزسوی‌دوست‌این
جان چو بویش بشنود برخود بدرد پیرهن
روح پاکست این نمیگنجد درون پوستین
اینچه‌نورست‌اینکه‌جان‌چون‌ذره‌سرگردان‌او
آفتاب این نور کی دارد جمال دوست این
این همان‌جانست کوراهرطرف‌میجست‌دل
کین‌زمان لب‌برلبم‌بنهاده روبروست‌این
بردل عاشق زند هرلحظه عشقش نشتری
زخم‌آن‌نشترمبین‌بنگرچه‌خوش‌داروست‌این
دل‌که‌برخوان‌وصال دوست‌بنشیندکراست
خام سوری‌دارم امازان سگان کوست این
بادهٔ هو چون هیاهو ریخت بــرجان معین
ازدلش تاعرش صدجا نعرهٔ یاهوست این

تن میان خلق وجان نزد خداونـد جهان
تن گرفتار زمین و روح در هفت آسمان
تن نشانه گشت تیر حـادثات دهـر را
روح اندر خلوت خاص‌از دوعالم بی‌نشان
گوهری در خاتمی میبود یك قرنی قرین
شد جدااز خاتم وآمیخت هم با اصل وکان
قطرهٔ برداشت ابرقدرت از دریای جـود
باز آن قطره بدریا رفت‌وشد همرنگ آن
قطره را گر ابر از دریا نبردی در هـوا
درشهوار از کجا بـودی بگوش مهوشان
گوهری آورد در بازار عـالم در فروخت
هم‌بخود دلال گشت‌وخودخرید ازخودنهان
ازپس پرده معین بنگر که از سلطان غیب
عشق خود با خود همی بازد بنام عاشقان

آتش عشق تـو در جـان من افتاد کنون
رفت آرام و قـرارم همه بـربـاد کنون
آنکه بر هر رگ جان‌زخم توخوردم‌چون‌چنگ
چه عجب گرکنم از دست رو فریاد کنون
گرچه دل در خم چـوگان بلا افتاده است
جز تحمل چه‌توان کـرد چـو افتاد کنون
شاه عشق آمد وشهر دل من ویران کـرد
لیك صد گنج بهـر زاویـه بنهاد کنون

خلق گویند که این شهر چرا ویران شد
وه که ویران نشد این بلکه‌شد آباد کنون
مدتی بستهٔ زندان طبیعت بودم
دست غیب آمد و بندم همه بگشاد کنون
ساقی بزم خدائی در میخانه گشاد
صد هزاران خم خمخانه بمن داد کنون
تارخ ساقی ما پردهٔ عزت برداشت
طور هستی مرا کند زبنیاد کنون
آنهمه باده که از جام صفا خورده معین
همچنان از طلب خویش نه‌استاد کنون

من نه‌آن رندم که‌از می‌سرگران‌خواهم‌شدن
گر نهی لب‌برلبم‌مست آنزمان خواهم‌شدن
حالیا باری چونی دم درکشیدم در فراق
چون لبت بوسم‌من‌آندم‌درفغان‌خواهم شدن
این زمان مستم زمن از غمزهٔ ساقی مپرس
چون شوم‌هشیاردرشرح وبیان‌خواهم‌شدن
من همیگفتم چوبینم‌گویمش احوال‌خویش
من چه‌دانستم که آنگه بیزبان خواهم‌شدن
زورقم شد غرق و با بحر آشنائی‌مشکلست
یارب از گرداب حیرت برکران‌خواهم‌شدن

بی‌نشان گشتم من اندر جستن آن بی‌نشان
عاقبت در بی‌نشانی بی‌نشان خواهم شدن
گفتمش بهر تو تاکی در جهان خواهم دوید
در طلب تا چند نزد این وآن خواهم شدن
گفت‌زین‌وآن‌چه‌جوئی جوز خود زیرا که من
در تنت چون‌جان‌ز پیدائی نهان‌خواهم‌شدن
آینهٔ هستی خود را صیقلی میزن که من
گرچه پنهانم ولی آخر عیان خواهم شدن
زاهدا از من صلاح وعافیت دیگر مجوی
زانکه من‌درعشق‌رسوای جهان‌خواهم‌شدن
گر امید دیدنش نبود من از کنج حجیم
واللهٔ‌ازهرسو سوی خلد جنان‌خواهم شدن
از مضیق کن فکانم کی بود دانی عبور
آنزمان کاندر فضای لامکان خواهم شدن
نقد کونینم بکف گردیست بردامان جان
آستین‌افشان‌برون‌زین‌خاکدان‌خواهم‌شدن
ذرهٔ خاکم ولی با مهر دارم دوستی
پای‌کوبان تا فراز آسمان خواهم شدن

از نفخت فیه من روحی دمیدی در معین
لاجرم‌چون‌روح‌قدسی جمله‌جان‌خواهم‌شدن

رسید یك نظر از شاه دلنواز بمن
فتاد سایهٔ آن سرو سرفراز بمن
همای قدس که بودیم سایه‌پرور او
هزار شکر که افگند سایه باز بمن
دلم چو فائز آسیب روزگار شود
رسد ز فیض تو صد گونه اهتزاز بمن
مرا که پایهٔ جاهست فوق نه طارم
ز خدمت تو رسیدست اعتزاز بمن
زیمن دولت سلطان عاقبت محمود
اگر رسد چه عجب منصب ایاز بمن
چو رو بعالم غیب آورم باستقبال
عرائس فلك آیند پیش باز بمن
بگویمت که بوقت ظهور سر وجود
رموز عشق چه‌گفتند اهل راز بمن
که تا مقید قید وجوب و امکانی
نیاز روی تو دارد چنانکه ناز بمن
چگونه سود توان برد ازان دکان که درو
قناعتست بمثقال و حرص و آز بمن
نشسته منتظرم تا که پرده‌دار جلال
بدست غیب گشاید در فراز بمن
زدوده زنگ تن از جان جان کند جلوه
حقیقت تو در آئینهٔ مجاز بمن
وفا زعمر چه‌جویم که هر نفس که زدم
چنان برفت که دیگر نگشت باز بمن

بهر دمی قدمی میزنم ولی چه‌کنم
که عمر کوته وره میشود دراز بمن
متاع جان و جهان می‌برد بششدر غم
دگر غمیست بیاید بترك و تاز بمن
هرآنچه سوخت بسازد چنین شنید ستم
ایا سپهر که میسوزیم بساز بمن
بود که ختم سعادت کند بخود واجب
چنانکه فاتحه در فتح هر نماز بمن
سپهر با تو نسازد معین تورو بحق ار
مگر کند نظری لطف کارساز بمن

من شراب عشق را پیمانه‌ام ایعاشقان
ان پری را دیدم و دیوانه‌ام ایعاشقان
زان فسون‌کان‌لب‌بگوشم‌خواند درروزازل
در زبانها تا ابد افسانه‌ام ایعاشقان
گفتمش بنمای رخ گفتا که دیدار مرا
دیده باید ورنه من پنهان نه‌ام ایعاشقان
من چو حسن بتگر اندر چهرهٔ بت دیده‌ام
بعد ازین سر بر در بتخانه‌ام ایعاشقان
جذبهٔ نور جمالش میکشد سوی خودم
گوئیا او شمع و من پروانه‌ام ایعاشقان

اندرین کاشانهٔ ویرانه کـــی منزل کنم
من که با شاه جهان هـم‌خانه‌ام ایعاشقان
بــا دل اشکسته گفتم تــو کجا و او کجــا
گفت او گنجست و من‌ویرانه‌ام ایعاشقان
تن چو بحرودل صدف دلبرچودر پنداشتم
نی که او بحرست ومن دردانه‌ام ایعاشقان
تا تنم‌دل‌گشت‌ودل‌جان‌گشت‌وجان جانانه‌شد
نی‌تنم نی‌دل نه جان جانانه‌ام ایعاشقان
گرمیان ماوساقی صد هزاران پرده‌است
میدراند نــعــرهٔ مستانـــه‌ام ایعاشقان
تا معین گشت آشنا با یار خود ایدوستان
من دگر اندر میان بیگانـــه‌ام ایعاشقان

تن چو از خاکست او را خاك میبایدشدن
جان زافلاکست برافلاك میبایـــد شدن
گر تو خواهی ورنه درآتش بباید سوختن
چون زر مغشوش او را پاك میباید شدن
درطریق عشق وادیهاست کاندر قطع آن
کاهلی کی میتوان چــالاك میبایــد شدن

ایدل از تیر قضا تاکی توان کردن حذر
همچو صیدت بستهٔ فتراك میباید شدن
گر عروج جان معینی بایدت برنه فلك
در رکاب خواجهٔ لولاك میباید شدن

چشمه‌سار دل‌که شد محجوب خرسنگ بدن
تیشه‌ای بردار واین خرسنگ رادرهم‌شکن
آب حیوان است اندر ظلمت هستی تو
ماهئی شو خویش را در آب حیوانی فکن
وه چه‌سوزست‌اینکه ماهی‌میطپد ازبهر آب
با وجود آنکه دارد در دل دریا شکن
گرچوماهی برسر تابه‌بسوزم جای‌آنست
زین همه آتش که افتادست اندر جان من
دل مرا درسینه میسوزد همه‌شب تا بروز
زاتش هجرانش‌چون‌شمعی‌که سوزددرلگن
لیك چون شمعی که برپالین بیماران بود
نی چو آن شمعی فروزان در میان انجمن
بلبل جانم که مینالد بدام آب و گل
نوحهٔ غم می‌سراید بهر مرغان چمن
چون زباغ وصل آمد سوی زندان فراق
جای آن دارد که نالد از پی حب وطن

بلبلا تا چندمی نـالی درین مجلس سرای
قوت ازبازوی حق‌جو وین‌قفس درهم‌شکن
محنت هجران‌به یعقوب‌ارز پیراهن‌رسید
عاقبت هم مژدهٔ وصلش رسید از پیرهن
چون‌تومرآت‌خدائی‌هرچه هست‌ازخیروشر
اندرین آئینهٔ می بین وبرویش دم مـزن
چون دل مسکین معین آئینهٔ تست ای کریم
آینهٔ خود را صفائی ده ز نور خـویشتن

ای صدای بلبلان درصحن بستان حمد تو
وی نوای مرغ جان در باغ ایمان حمد تو
تاب‌خورشید شهود افتاد در قصر وجـود
گفت ذرات جهان پیدا وپنهان حمد تـو
قرعهٔ قسمت درآن روزیکه مـی‌انداختند
نعمت آمد قسم جسم وقسمت جان حمد تو
مشکل‌ازشکرهمین‌نعمت برون‌آیم‌که‌چون
برزبان قاصر من گشته آسان حمد تـو
گر نبودی حمد معراجی زقصر قـربتت
کی شدی سردفتر الفاظ قرآن حمد تـو
حامدان گرعرش را درمدح‌فرش ره کنند
زاوج عزت پایه‌ای ناید بپایان حمد تـو
گنگـ شدمسکین‌معین‌هم‌خودثنای خودمگو
بهتر آن‌باشد که من گویم‌بدینسان‌حمدتو

من نمیگویم اناالحق یار میگوید بگو
چون نگویم چون مرا دلدار میگوید بگو
هرچه میگفتی بمن هربار میگفتی مگو
من نمیدانم چرا این بار میگوید بگو
آنچه نتوان گفتن اندر صومعه با زاهدان
بی‌تحاشا بر سر بازار میگوید بگو
سرمنصوری نهان کردن نه‌حد چون منست
چون کنم هم ریسمان هم دار میگوید بگو
گفتمش رازیکه دارم با که‌گویم درجهان
نیست محرم با در و دیوار میگوید بگو
آتش عشق ازدرخت جان من برزد علم
هرچه با موسی بگفت آن یار میگوید بگو
گفتمش من چون نیم در من مدرم میدری
من نخواهم گفتن اسرار میگوید بگو
ای صبا گر پرسدت کز ما چه میگوید معین
این دوئی را از میان بردار میگوید بگو

نور تجلی میرسد ای طور دل صدپاره شو
ای‌مرغ‌جان بشکن‌قفس‌زین‌خاکدان‌آواره‌شو
بنهاد استاد ازل بنیاد این قصر ترا
بگذر زنقش آب‌وگل حیران آن گلکاره‌شو

این هفت‌کوکب‌از فلك‌بر‌آب وگل‌تابدولی
تو نورجان‌ودل‌طلب‌بالای هفت‌استاره‌شو
خواهی خمارت‌کم‌شود ساقی‌طلب نه‌جام‌می
درهم شکن خم و سبو اندر پی خماره شو
در کوی بدنامی مرا پیوند شد بـا دلبری
این خرقهٔ ناموس‌من گوصدهزاران‌پاره‌شو
گفتی چو بیچاره شوی آنگه ترا چاره کنم
والله که بیچاره شدم بیچارگانرا چاره‌شو
تاچنددرمهد زمین‌چون‌کودکان‌باشی‌معین
برچین‌بساط‌ماؤطین‌وارسته‌ازگهواره‌شو

آینهٔ وجودم چـــون گشت منظر تـــو
گرچه نبود قابل شد خوب و درخور تـــو
خـــورشید بـــودی و من آینه‌ای ز آهـــن
گشتم چو ماه روشن اندر بـــرابـــر تـــو
هرجا که رخ گشودم حسن تو مـــی‌نمودم
هر ذره از وجودم چون گشت مظهر تـــو
گفتم زخود خبر کن گفتا زخود گذر کن
وانگه بخود نظرکن تا کیست بر در تـــو
بگذر معین زکثرت انـــدر مقام وحـــدت
آن شاه تـــاج عـــزت بنهاد بـــر سر تـــو

بیا در بزم او ادنی یکی حرفی زمن بشنو
وزان اسرار ماا‌وحی یکی طرز سخن بشنو
اگر اسرار وحدت را زمن باور نمیداری
توگوش هوش خود بگشای و بیکام و دهن بشنو
برافکن نور ظلمت را ز ره بردار کثرت را
پس آنگه سر وحدت را تو هم از خویشتن بشنو
نیاز عاشقان و نا زمعشوقان چه می‌پرسی
زبان چون سوسن گنگست از مرغ چمن بشنو
گهی کز شوق مینالم خبر کی دارم از عالم
رخی برخاك مینالم که ایجان دردتن بشنو
جوابی میرسد هر دم بگوش من ازان عالم
که من راز تو بشنیدم تو اکنون راز من بشنو
معین درکش می باقی بنه لب برلب ساقی
پس آنگه درد مشتاقی ازان خوب ختن بشنو

نعلین زپا بفکن و برعرش معلی رو
آنجای که جا نبود بی‌جا شو و آنجا رو
ای قطره تو از بحری هرچند جدا افتی
گر سر بفلك سائی هم جانب دریا رو
مرغ دل هر زاهد تا باغ جنان پرد
ایدل تو ازان بگذر برقبهٔ اعلی رو

مانند جعل تا کی بر هـر حـدثی پری
چون بال وپری داری بر پرسوی بالا رو
ای بـی ادب مسکین زافعال چـه میجوئی
تعلیم خـدا خواهی در مکتب اسما رو
گفتی که بروز ازمن پنهانست نمی‌یابم
زان راه که میدانـی انـدر دل شبها رو
چون جـانب ما آئی هم راهبرت مـائیم
همراه مجو جز ما چون میروی بـا ما رو
این قید حدوث ازپـا بـردار معین یکیك
زان ره که رسیدستی هم در پی خود وارو

در آئینهٔ جـانم بنمود خـیـال تـو
بگسیخت دل از عـالم از شوق جمال تـو
من محنت هجران را امـروز خریـدارم
سرمـایهٔ سود مـن سودای وصـال تـو
ایوان مراد ما از عرش فـزون بـاشد
زان مور صفت خـود را بستیم ببال تـو
از خـون دل عـاشق مینوش بجای مـی
در مذهب عشق آمد این بـاده حلال تـو

ناقص نشود کامل هرگز بکمال خود
بگذر زکمال خود اینست کمال تو
درصدر وصال آرند عشاق معینی را
ره نیست روا باشد در صف نعال تو

ازمطلع دل زد علم یك لمعه از رخساراو
شد ذره ذره هستیم در پردهٔ انوار او
با آنکه ذرات تنم هریك هزاران دیده شد
یك ذره هم دیده نشد از پرتو رخسار او
حسنش چو آید جلوه‌گر طاقت نیارد چشم سر
از دیدهٔ دل کن نظر تا بنگری دیدار او
عشقش نهال باغ جان میوه وصال جاودان
تو بر نخواهی خوردزان هم اوست برخوردار او
بگذر زکوی آب‌وگل در رو بقصر جان‌ودل
باسر خود بین متصل سری هم از اسرار او
عاشق زراه معرفت بگذشته ازفعل وصفت
وین عاقل غافل‌صفت سرگشته درآثار او
اظهار حسن دلبری می‌بین زهر مه‌پیکری
پیداست در هر مظهری آن‌حسن و آن اظهار او
منصورکی بودآن‌زمان‌کاورا اناالحق برزبان
زنهار غیر حق مدان دیار اندر دار او

گویند یار یار شو تا چند باشی یار خود
نی نی که یار خویش‌شو تاچند باشی‌یاراو
پرشدجهان‌یکسرازوشدنیك وبدمنظرازو
مومن ازو کافر ازو در قید نور و نار او
خواهد کند درخود نظر آئینه‌سازد از بشر
بازش کند زیروزبرحیرانم اندر کار او
در ظلمت آباد عدم یك شعله ز انوار قدم
در هر دلی کوزد علم از جان نموداقراراو
در پردهٔ آتش مگر حسن تو آمد جلوه‌گر
پیر مغان کردآن‌نظر کس‌چون کندانکاراو
ترسا سویت بشتافته بوی از چلیپا یافت
زلف تو برهم تافته آن حلقه زنار او
مسکین معین در یك غزل بنمود اسرارازل
بشنو کلام لم‌یزل در کسوت گفتار او

هستی طلیعه‌ایست ز نور وجود او
کونین شبنمیست ز دریای جود او
در جنب آفتاب کجا ذره را بقاست
اندر جوار سایه نماید وجود او
ناورد چون صدف گهر وصل او بکف
تا دل نگشت غرقهٔ بحر شهود او

زآئینهٔ دلست نمودار حسن دوست
رنگ وجود تست حجاب نمود او
کوشعله‌ای زعشق که در جان خود زنم
تا وارهم زظلمت هستی زدود او
عاقل چه پی برد که فنا مایهٔ بقاست
واندر زیان عقل نهادند سود او
از تار عنکبوت چه پروا همای را
دامیست بهر صید مگس تاروپود او
بینی چوجان زقید حوادث بدر پرد
بر پردهٔ دنی فتدلی صعوه او
از روح خاص خویش دمیدی در آدمی
ورنه کجا ملائکه کردی سجود او
از گنج عشق برده جهان مایه وین عجب
کاندر دو کون یافت نه هیچ از نقود او
باشد جهان ومانه غم خویش خور معین
تا چند غم خوریم زبود و نه‌بود او

پیش ازان کاستادفطرت فرش وایوان ساخته
پایهٔ قدرت فراز کون و امکان ساخته
قالب آدم چو از خواب عدم برداشت سر
خاك پایت توتیای دیدهٔ جان ساخته

همچو بسم‌الله برمنشور قرآنت خدای
تا قیامت همعنان مانند عنوان ساخته
اندران عنوان‌دورحمت‌کرده‌ظاهر اندرین
جسم‌وجانت‌رحمتی‌برانس‌و برجان‌ساخته
دشمنان از کین تو برنار حرمان سوخته
دوستان از مهر تو با نور ایمان ساخته
شهسوار دلدل شوقیکه در میدان چرخ
عشق ازبدروهلالت گوی‌وچوگان ساخته
خواجهٔ عالم تو بودی لاجرم بنای صنع
ازبرایت چتر وطاق وهفت ایوان ساخته
در وحدت را که میجویند در بحر قدم
حق درون حقهٔ جسم تو پنهان ساخته
از برای ماحضر پیش گدایانت خدای
هشت جنت باهزاران حور وغلمان ساخته
راه جنت گرچه دشوارست پیش دیگران
برطبلکاران این امت چه آسان ساخته
نار نمرودی برابراهیم گرشد گلستان
آتش دوزخ برین امت گلستان ساخته
بهر فرزند خلیل ار گوسپند آمد فدا
بهر این امت فدا از نوع انسان ساخته
گوهر وصلش بنقد هر دو عالم میخرند
لیکن از بهر گدایان تو ارزان ساخته

یا رسول‌الله بحال عــاصیان کن یك نظر
تاشود زان یك نظر کــار فقیران ساخته
رحمة للعالــمینی بــر معینی رحــم کن
کز جهالت خویش رامحکوم شیطان ساخته

ای کــوس دولت تــو ملك بــرفلك زده
عشقت عــلــم بسینهٔ هــر یك‌بیك زده
آئینه‌دار طلعت تـــو بــوده آفــتــاب
خـــرگــاه زرطناب ازان بـــرفلك زده
مــه‌لاف حسن‌زد بفلك لاجــرم شکــافت
از پنجـــهٔ سیاست تـــو آن فــلــك زده
از صفحـــهٔ سپهـــر نشد حل مشکلت
زان نسر واقعش سه نقط بهر شك زده
دیــوی که کرده خــدمت دولتسرای تــو
در اوج کبریای تـــو پــر بــرفلك زده
دانسته نقد بیغش صاحب عیــار چیست
صراف عقل نقد تــو چون بــر محك زده
در بزم خــاص مــحــرم الاالله آمـــده
چــون تیــغ لابتارك هــر مشتــرك زده
درنعت خــواجهٔ دوسرا روز و شب معین
کـــوس محبتش زسمـــا تــا سمك زده

یك‌قطره‌بحر قدرتش برهردوعالم ریخته
وان قطره صد دریاشده درکام جانم‌ریخته
نور تجلی زد علم هر صبح از بـــرج علم
کوه وجودم لاجرم چون طور ازهم ریخته
از جمله ذرات جهان نور تجلی بین عیان
زیرا که بحر بیکران در طرف عالم ریخته
چون برزندخورشیدسرحقا که‌نگذارد اثر
موج هوا شب تاسحر چندانکه شبنم ریخته
شه‌چون‌خوردجام‌صفا بر‌خاك‌ریزدجرعه‌ها
زان حق شراب عشق را برخاك آدم‌ریخته
من عاشق دیوانه‌ای درمیکشم خمخانه‌ای
زان‌می‌که‌یك‌پیمانه‌ای‌بر‌عرش‌اعظم‌ریخته
نار محبت از ازل میسوخت تـــا روز اجل
دل را که عشق لم‌یزل در بوتهٔ غم ریخته
چشمیکه از انوار او میبود برخوردار او
از حسرت دیدار او اشك دمـــادم ریخته
عشق ازورای نه‌فلك آتش‌زد اندریك‌بیك
وانکه بداغ ما نمك برجای مرهم ریخته
خردمیدمی دردل ازان‌میریزد اسرار زمان
چون خدرهٔ آهنگران کز ضربت دم ریخته
درتافت خورشید یقین ازمطلع جان معین
والله که فیضی‌اینچنین بر هردلی کم‌ریخته

جانیکه مذاقش مزهٔ عشق مزیده
از لطف گریزان شده در قهر خزیده
در قید تعلق نتوان داشت بصد بند
مرغیکه زدام سر زلف تو پریده
سالك که در اول قدم این ره نشدش طی
ره رفته بسی لیك بجایی نرسیده
از گلبن غم خار ستم خورد و ننالید
آن دیده که در گلشن جان روی تو دیده
جانم چو گل از غنچه برون آید ازان باد
گو وقت سحر پرده زروی تو کشیده
کو محرم جان تازدل آرم بزبانش
آن نکته که گوشم زلب عشق شنیده
دریای کرم موج محبت زده صد بار
درها همه در رشتهٔ جان تو کشیده
دانی که بجنت چه بود لولوی منثور
آن دانهٔ اشکیکه زچشم تو چکیده
از بزم الست آمده سرمست معینی
زان جرعه که جانش زمی عشق چشیده

اگر بچشم حقیقت وجود خود بینی
قیام جملهٔ اشیا ببود خود بینی

وجود هیزمیت نار موسوی گردد
اگر برون کنی از سر تو دود خود بینی
ز قعر لجه توحید در عشق برآر
که گنج مخفی حق را نقود خود بینی
بقصر عشق ترا پایه از سر جهدست
که تخت هردو جهانرا فرود خود بینی
تو چون فرشته نظر برجمال دوست گمار
نه‌چون لعین که همین در سجود خود بینی
ازین حضیض دنائت چو بگذری شاید
که تادنی فتدلی صعود خود بینی
بیازخانه برون آونور دوست نگر
تو چند شیشهٔ سرخ و کبود خود بینی
اگر ز آئینه زنگ حدوث بزدائی
جمال شاهد حق در شهود خود بینی
به‌بند دیده زاعیان که تازعین عیان
وجود دوست چو جان وجود خود بینی
بیا ببزم گدایان شه نشان خودایست
که تا نتیجهٔ احسان وجود خود بینی
در آب مجلس مسکین معین شوریده
که نقل وباده زگفت وشنود خود بینی

گوهر عشق چو در چشمه تن میطلبی
دل چو دریا کن اگر در عدن میطلبی
چه‌روی دشت وبیابان سوی آهوی تتار
زلف او بوی اگر مشك ختن میطلبی
باز عشقی، تو درین دام گه آرام مجوی
سوی او بازپرارزانکه وطن میطلبی
نکتهٔ جستم از آن منطق شیرین به سئوال
گفت بنگر که کلامم بچه فن میطلبی
من نه جانم نه دلم نی بدنم چند مرا
که زجان گاه زدل گه زبدن میطلبی
برسرعرش دویدم که بگو یار کجاست
گفت با تست شب و روز زمن میطلبی
عاقبت پرده برافکنده که هان پیشترآی
جام می گیر اگر شرم شکن میطلبی
گیر در دار بقا حبل اناالحق در دست
چند در دیر فنا دارو رسن میطلبی
عندلیب چمن عشق شوای طائر قدس
کین محالست که ضدین معا میطلبی
خانه خالی کن از اغیار و بجویار معین
کین محالست که ضدین معسا میطلبی

چـو از جمال نقاب بطون بـرانـدازی
درآن ظهور وجود مـرا عـدم سازی
زنور حسن چـو رخسار شمع آرائـی
مکـن ملامت پـروانـه را بجـانبـازی
نقوش مهر تو از مهر دل نخواهد رفت
اگر در آتش عشقم چـو مـوم بگدازی
چوچنگ میکشم این گوشمال زخم فراق
مـرادم آنـکـه ببزم وصال بنـوازی
سپاه دردوبلا صف کشند از چپ وراست
بقلب ما علم عشق چـون بـرافـرازی
هـمین دلست کـه آئینه است در دستت
گهی چو گوی بهرجانبی که مـی‌تـازی
ولی مظاهر واعیان چو رخت بـربستند
تو خواه آئینه سازی و خواه گـو بـازی
هر آئینه کـه تـو عکس جمال خود بینی
اگـر در آئینهٔ دل تجلـی انـدازی
رموز عشق دلم از تـو یـا تو میگویـد
چرا کـه همچو نیش همدم و هـم‌آوازی
بغیر رازدل خـود نـمـی‌تـوانـم گفت
تـو راز من شنوی بـه کـه محرم رازی
معین بیك نظر از خاك بـرگـرفتهٔ تست
بـدان امید کـه بـاز از نظر نیندازی

ای که اندر عین پیدائی نهانی کیستی
هرچه در فهم و گمان آید نه آنی کیستی
جملهٔ اشیا زحد وصف شد معلوم خلق
ایکه بیرون از حد وصف بیانی کیستی
ایکه در هرمظهری نوعی ظهوری کرده‌ای
در لباس جملهٔ اعیان عیانی کیستی
نی بدن از توخبردارد نه جان از تو اثر
تو چو جان از بسکه پیدائی نهانی کیستی
ایکه همچون‌شهدوشیر اندررگ‌جانی‌روان
جان شیرین منی یا جان جانی کستی
سرلی یسمع و بی‌ینطق به عالم در زدی
ایکه سمع و نطق هرگوش وزبانی کیستی
جمله ذرات جهان هریك نشان ذات تست
با وجود این نشانها بی‌نشانی کیستی
در فراق آزار ریش دردمندانی ولیك
در وصال آرام جان عاشقانی کیستی
جام‌شش‌روی‌جهان‌ازعکس‌رویت‌روشنست
تو برون از شش‌سوی کون‌و مکانی‌کیستی
من بجست‌وجوی تو هر دم روم دیوانه‌وار
وی عجب هر سو روم با من روانی کیستی
با معینی گفت هر سو تا بکی خواهی دوید
هم‌زخود جوهر چه خواهی تا بدانی‌کیستی

تــو مظهــر لمعات جمــال معبودی
ولــی دریغ کــز آئینه زنگ نــزدودی
درخت هستیت از نــار عشق پــاك بسوز
کــه تــا تــمــام نسوزی مقید دودی
چو مفردان مجرد زپــرده‌هــا بــدر آی
چو بیوگان چه گــرفتار تــاری و پــودی
زیان و سود چو در دست اختیار تو نیست
زیان تو هــم ازان شد کــه طالب سودی
عدم وجود نگردد کـــه در حقیقت حــال
مجاز بــرتــو نهادنــد نــام مــوجــودی
ســحــر ببام فلك طبل عشق میکــوبند
چه‌شد کــه یك سحر آواز طبل نشنودی
در آبعرصهٔ میدان که در بــدایت حــال
زجمله منتهیان گــوی عشق بــربــودی
تو قدر خود به ازین دان که بر موائدفضل
همه طفیــل تواند و توئــی که مقصودی
هنوز ز آدم و عالم نبود نــام و نشان
کــه در سراچهٔ وحدت جلیس حق بــودی
ملك بسجــدهٔ آدم قــیــام نــنمــودی
اگــر عیان نــه بــدیــدی جمال معبودی
شهید عشق شو ایدل که نزد اهل شهود
یکیست مرتبــهٔ شاهــدی و مشهــودی
اگر به کوه رسد قطره‌ای رود از جــای
ز بــاده‌ای کــه بمــا بیدریــغ پیمودی

کدام باده قــوی‌تــر ازین تــوانــد بــود
که حسن خویش بما بــی‌حجاب بنمودی
زذره‌ذره شنــو نــعــره‌هــای منصوری
کنون که از رخ تــابــان نقاب بگشودی
هلاك من زتــو و اجتناب از تــو مــحال
مــریض عشق نــدارد امید بهبودی
هزار بــار کشیدم هــزار بــار غمت
تــو بار دیگر و بــار دگــر بیفزودی
زبار عشق ننالــد معین ولــی خود گــوی
کــه پشه چنــد کشد بــار پیل محمودی

بخدا غیر خــدا در دو جهان نیست کسی
صد دلیلست ولی واقف ازان نیست کسی
نکتهٔ سر محبت چــو نهان از من و تست
لاجــرم درصدد شرح و بیان نیست کسی
مسند عزت و خلــوتگه وحــدت خالیست
ار ازل تا به ابد درخــور آن نیست کسی
لاجرم عاشق ومعشوق زخود ساخت پدید
تا که بروی بجزازوی نگران نیست‌کسی
اینهمه زمزمه کزسینهٔ خود مــی‌شنوی
تو چه‌گوئی‌که درین‌خانه‌نهان‌نیست کسی

زنده‌دل را چه غم از رفتن جان روز ازل
زانکه دل‌زنده‌باین‌روح روان‌نیست‌کسی
دل وجان عاریتم گر برود عمر تو باد
ای حیات دل من غیر تو جان نیست‌کسی
دعوی عشق درین معرکه هرگز نکند
اگر از جان و دل خویش بجان نیست‌کسی
بار عشق تو معینی بدل و جان بکند
که هوادار تو تنها بزبان نیست کسی

اگر زمستی خود چشم دل فراز کنی
نخست دیده بدیدار دوست باز کنی
دمی زهستی خود بگذری به از صد سال
که روز روزه بداری و شب نماز کنی
چو سرودست طمع گر کنی زخود کوتاه
سزد که پای درین انجمن دراز کنی
بلندیت بتواضع نهاده‌اند بگیر
تو خویش را نتوانی که سرفراز کنی
زکعبتین فلك نقدجان نخواهی برد
چو عرض شعبده با چرخ حقه باز کنی
بنازکی ببری پی بمنزل مقصود
مگر سلوك رهش از سر نیاز کنی

گرت بناز براند مـــروکــه آخر کـــار
بصد نیاز بخوانـــد تـــرا و نـــاز کنی
زبندگـــی بنشینـــی بتخت سلطانـــی
اگر تو خدمت محمود چون ایـــاز کنی

مرا ایساقی‌وحدت بدادی‌جرعه‌ها ازآن می
که هردم از هیاهویش برآید از دلم هی‌هی
مگوای‌خم‌چه‌میجوشی‌چومی‌دروی‌تومیریزی
مگوای‌نی‌چه‌مینالی‌چوهم خودمیدمی‌دروی
چه باده‌است‌این نمیدانم‌که‌جام‌دل‌بیك جرعه
چنان‌اززنگ‌ــ صافی‌شدکه‌دیدم‌یاررا دروی
بدیدم دلبری چون مه شدم‌از حسن‌اوواله
مرا دربرکشید آنگه که ازمن میجهی تاکی
مقاماتی بدیدم من حکایـــاتی شنیدم من
بحالاتی رسیدم من که کس آنجا نبرده پی
زعقل خود برون رفتم ببازار جنون رفتم
بمیخانه درون رفتم بدیدم خمها پر می
روان یکجرعه پر کردم بیاد لعل اوخوردم
فنا از خویش بستردم بقائی یافتم زان‌می
نه عصیان ماند ونی‌طاعت‌شدم محور اندر آن‌ساعت
چنان گشتم درآن حالت که وی من گشت‌من‌هم‌وی
معینی بس‌کن‌این‌دعوی‌که دردیوان آن‌مولا
هنوز از دفتر معنی نکردی یك‌ورق را طی

گهی که از رخ تابان نقاب زلف گشائی
ز عاشقان بنگاهی هزار دل بربائی
بیا زباده برون ورنه پرده را تو برافکن
که نیست سوختگان را دگر شکیب جدائی
چگونه صبر توان کرد در فراق جمالت
که هرزمان بدلم صد هزار بار درآئی
بیك حجاب که برداشتی دلم بربودی
جهان نماند و جان هم اگر جمال نمائی
دلا بمجلس مستان درآو خاك شو آنجا
که جرعهٔ بتوریزند از شراب خدای
چو جرعه‌خواری مستان حق نصیب تو آید
زهرحجاب که باشد تمام خود بدرآئی
به نیم جرعه زدل برزند هزار اناالحق
خموش باش معینی نگر بخود تو کجائی

دلا چومحرم آن دلبر یگانه توئی
قضا چو تیر بلا میزند نشانه توئی
دگر فروزده کانون عشق آتش شوق
شراره‌ای که بریزد ازآن زبانه توئی
تنم چو دائرهٔ و نقطه در میانه دلم
دلم چو دائره و نقطه در میانه توئی

بگفتم از چـه بهانه تو در حجابـی گفت
وجود تست حجاب من و بهانه تـوئـی
همای عشق بدام حـدوث کـی گنجد
چو مرغ خانگی در قید آب و دانه تـوئی
چو حلقه منتظری بـر درو نمیدانـی
که طالب خودی و در درون خـانه تـوئی
معین بـرآی بمنبر بـگـوی نکتهٔ عشق
کـه بلبل چمن عشق در زمـانـه تـوئی